غزلیات
شوریده شیرازی
فصیح الملک

باهتمام و خط حسن احسان فصیحی پسر شوریده

از انتشارات
کتابخانه سنائی
خیابان ناصرخسرو

خلق تصویر تو می بینند در یک شبر جای　　غافلند از یک جهان معنی که در تصویر نیست



شوریده - فصیح المُلک

غزلیات

شوریده شیرازی

(فصیح الملک)

باهتمام وخط حسن احسان فصیحی پسر شوریده

از انتشارات

کتابخانه سنائی

چاپ دوم

چاپ پیروز بهمن ماه ۱۳۳۷

خلاصهٔ از شرح حال بلبل شیرین زبان شوریدهٔ فصیح الملک

در ماه ذی الحجه سال ۱۲۷۴ هجری قمری در شیراز ازمادر بزاد و باسم محمد تقی موسوم گردید . نسبتش به اهلی شیرازی ناظم مثنوی سحر حلال منتهی . نام پدرش عباس که او نیز دارای طبع شعر بوده . تا هفت سالگی از نعمت بینائی بهره مند و پس از آن با بله مبتلا و این مرض دیدگانش را پوشید . گذشته از هوش و تجمع حواسی که نابینایان بعد از فقدان چشم پیدا میکنند اصولاً شوریده از کودکی دارای هوش فطری و ذکاوت جبلی خاص و قریحهٔ شاعری بود و همان موقع بتحصیل کمال اشتغال جست و از علمای متبحر آن زمان علوم را از راه گوش فرا گرفت چون در کودکی از بهترین اعضاء خویش محروم و ازین حیث زایدالوصف افسرده و شوریده حال گشت بنابراین تخلص خود را هم شوریده اختیار کرد .
چندی نگذشت بواسطه طبع بلند شاعری عالیمقام و مشهور شد و تالی رودکی و ابوالعلایش خواندند و گذشته از معروفیت در داخلهٔ ایران در ممالک خارجه نیز شهرتی بسزا پیدا کرد ازین رو اغلب سیاحان و مستشرقین خارجی بملاقات وی میآمدند . شوریدهٔ ضریر بعلت بی چشمی و نبودن وسایل راحتی برای مسافرت در آن زمان کمتر مسافرت نموده فقط هنگام طفولیت با کسان خویش

(سفری)

سفری بمکه معظمه و در سال ۱۳۰۷ قمری از شیراز ببنادر جنوب ایران رفته سپس از آنجا

بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۰۹ قمری بطهران مسافرت کرده و متجاوز از سه سال

در طهران میبود . در این مدت چندین بار بحضور ناصرالدین شاه قاجار که شاهی

ادب پرور و شاعر دوست بوده بار یافته فوق العاده اعزاز و اکرامش نموده

نخست بلقب مجد الشعرائی و سپس بلقب فصیح الملکی ملقبش گردانید . پس از معاودت

بشیراز دیگر از فارس خارج نشد و ایام زندگانی را بسرودن اشعار و تالیفات

و تتبعات و تصحیح دواوین شعرا و تحشیه کتب گذرانید . در سال ۱۳۲۲ قمری

متأهل گردید از وی شش نفر اولاد بوجود آمد یک پسر و یک دختر از آن بدیار عدم

رهسپار و چهار نفر دیگر از این قرار حسین شیفته فصیحی و حسن احسان فصیحی

(نگارندهٔ این شرح حال و نویسندهٔ این کتاب) و حیدر علی فصیحی و نصرة الله فصیحی

اکنون برجایند و از پدرشان بی نشان نیستند .

فوت شوریده در شب ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ قمری مطابق با بیستم مهرماه ۱۳۰۵

شمسی در سن هفتاد و یک سالگی در شیراز اتفاق افتاد و در مقبره‌ای که خود قبلاً

در جوار مزار شیخ سعدی علیه الرحمه تهیه دیده بود مدفون گردید .

زسوک اوست که اینگونه تیره و درهم سخن هنوز نشسته است در لباس سیاه

(شوریده)

شوریده شاعری شیرین زبان و حکیمی خوش بیان دارای اخلاقی نیک . احساسات پاک . وطن پرست . بلند نظر . خوش محضر . با حقیقت و صفا و وفا بود .

از آثار وی کلیات دیوانیست در حدود پانزده هزار بیت مشتمل بر قصائد . غزلیات قطعات . مسمطات . رباعیات . تواریخ و غیر آن که عنقریب بطبع میرسد .

دیگر نامه روشندلان در شرح حال شعرا و ادبای نابینا که نسخه آن فعلاً در دست نیست و از کتابخانه آن مرحوم ضمن نسخه از دیوان بسرقت رفته است . کتاب دیگر بنام کشف المواد میباشد که ناتمام و آن مقدار که نوشته شده با کلیات دیوان بطبع خواهد رسید . طالبان شرح حال مفصل و سایر اشعار شوریده را بکلیات دیوان حوالت است .

حسن فصیحی شیرازی ـ طهران مرداد ماه ۱۳۲۵ شمسی

بنام خداوند جان آفرین

ای سلسلهٔ زلف تو بر گردن دلها
تا کی نهی این سلسله بر پای دل ما

دیوانهٔ این سلسلهٔ زلف تو هر شب
صد سلسله بگسسته و این سلسله برجا

مستانه بهم بر زده سلسلهٔ زلف
نی نی که بهم بر زده سلسلهٔ ما

در کوی تو فتنه است که هر شب ز رخ و زلف
با مشک به پیکاری و با ماه بغوغا

هر جا که روم مقصد و مقصود توئی تو
گر رو بحرم آرم و گر رخ بکلیسا

هر کس ز تو اش هست تمنا و مرادی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

خواهم که ز سودای سر زلف تو ای دوست
جز باختن جان بر هم از همه سودا

بر چهرهٔ زیبای تو آن سلسلهٔ زلف
چون طبلهٔ از غالیه بر صفحهٔ دیبا

برگشتن ما زآن مژه ای ترک سلحشور
آهیخته خنجر خون ریز بعمدا

زآراستن زلف تو شد بیش دلم ریش
زین بیش تو از بهر خدا زلف میارا

گیسوی دلاویز تو از هر سر مویی | از هر بن مویم برآورده صد آوا
طفلی و ندانی تو که آن مردم چشمت | چون میکند آزار دل مردم دانا
هر حکم که فرمائی فرمان برم ای جان | گر خود همه پروانهٔ خون است بفرما

رحمت کن و عذر من بی تاب و توان را
بپذیر بشکرانهٔ بازوی توانا

زبسکه غم بسینهٔ من بسته راه را | دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
دانم چو دیده دید دل از کف رود ولی | نتوان نگاه داشت زخوبان نگاه را
زین بیشتر بریختن خون مردمان | فرصت مباد مردم چشم سیاه را
ما را مخوان بکعبه که در کیش اهل دل | معنی یکی است میکده و خانقاه را
هر شب زعشق روی تو ای آفتاب روی | از دود آه تیره کنم روی ماه را
بگشای گوش هوش که در خلوت صبوح | خوش لذتی است زمزمهٔ صبحگاه را
بر دعوی لب تو سخن حجتی است نغز | ورنه بر آن دلیل نماندی گواه را
روی تو و لبان ترا هر که دید گفت | صنع خدای بنگر و لطف اله را
تو مست خواب راحتی ای پادشاه حسن | می نشنوی خروش دل دادخواه را
نازم بعشق دوست که درویش دوست کرد | در جامه جلال جهان پادشاه را

شه ناصر آفتاب ملوک آسمان جود　　کافراشت سر باوج فلک بارگاه را

شوریده را بخواند و بدولت مزید کرد

دولت مزید باد شهِ جم کلاه را

داده ام بر دیدهٔ چون جوی خود جای ترا　　تا کنم سیراب تر شمشاد بالای ترا

گوئی از روز ازل با یکدگر پیوسته اند　　رشتهٔ عمر من و زلف چلیپای ترا

فارس را از فتنه درهم بنگرم چون بنگرم　　موی زنگی وار و روی رومی آسای ترا

این سلحشوری بس است ای ترک شهرآرا که ما　　رخت بر دروازه بنهادیم یغمای ترا

تا خردمندان ما زین هوشیاری بس کنند　　ساقی مستان صلا در داد صهبای ترا

هم مدارا به که زور پنجهٔ تدبیر من　　بر نیارد تافت بازوی توانای ترا

عقل بر دیوانگی مایل شود چون بنگرد　　لذت زنجیری زلف سمن سیمای ترا

آفتاب آسمان رخ بر زمین ساید همی　　تا مگر بوسد چو من خاک کف پای ترا

حسن شیرین در خورِ آنگونه جانبازی نبود　　کوهکن کو تا ببیند دلبری های ترا

گر بر آن رائی که برگردانی از شوریده روی

باش کز جان بنده ام روی تو و رای ترا

روی تو تا ساز کرد جلوه گری را　　برد چو خورشید جلوهٔ قمری را

گر بسحر سر چو خور ز خواب برآری
نور نماند ستارهٔ سحری را

پرده رها کن که صورت تو ببینم
گرچه بصورت کسی ندیده پری را

خیز و بچم تا بیاد کس نگذاری
جلوهٔ آهوخرام کبک دری را

گر همه دانم که میزنی بخدنگم
میسپرم چون سپر تن سپری را

نرگس بیمار تو ز باد حکیمان
از نظری برده حکمت نظری را

کس بحقیقت نکرد کسب حقیقت
کم نگر این قوم ازمجاز بری را

منکر عشق تو آدمی نه که دیوست
دیو چه داند مراتب بشری را

شعر تو شوریده وه که از در شیراز
شهر خراسان گرفت و ملک هری را

به ز هنر هیچ نیست گرچه درین عهد
قدر نمانده است مردم هنری را

گوشهٔ از سر کوی تو جدا نیست مرا
نظری بر رخ تو ماه جفا نیست مرا

هرکجا رای کنی روی کند خاطر من
تو مپندار که در دست عنا نیست مرا

چند گوئی ز سر راه فراقم برخیز
نتوانم که بدل بار گرانیست مرا

تا به نالهٔ دل قافله ره گم نکند
ز اشک خونبار بهر سنگ نشانیست مرا

کرده ام چشم بر آن ابرو دو جای خطرست
که بتیر مشغله با سخت کمانیست مرا

گر روا نیست ترا هستی من سهل است این — چون روا نیست ترا نیز روا نیست مرا
من ضمانِ گرو مهر تو و عهد توام — تا ازین عمر گرانمایه زمانیست مرا

گفت شوریده بجان جور مرا چند کشی
گفتمش تا که بتن تاب و توانیست مرا

هر که بیند نظری روی بتِ سادهٔ مارا — پی مستی نخورد بار دگر بادهٔ مارا
آنکه عیب دل دیوانهٔ ما کرد ندیده است — جلوه های رخ آن شوخ پریزادهٔ مارا
ساز مطرب همه در پردهٔ عشاق نوازد — رازهای دل از پرده برافتادهٔ مارا
ماه را گر نشنیدی که زند راست بقامت — برلب بام نگر آن مهِ ایستادهٔ مارا
آنکه برد از کف ما رشتهٔ آن گوهر تابان — سرخ تر کرد زخون اشک چو بیجادهٔ مارا
دلق ما را بمی آلوده اگر بینی از آن به — کز ریا بنگری آلایش سجادهٔ مارا
دستگیری کندش عون حق ار دوست زمانی — دست گیرد دلِ از پای درافتادهٔ مارا
از فرستادن فهرست دعا سخت برشکم — کاو فتد بر رخ او چشم فرستادهٔ مارا
یارب اندر دلش انداز که گه گاه بپرسد — حال شوریدهٔ بی دیدهٔ دلدادهٔ مارا

خواندم نقطهٔ پرگار معانی چو ببیند
پای بیرون زخط دایره بنهادهٔ مارا

ای زلف سیاه تو همه پیچ و خم و تاب   زان پیچ و خم و تاب جهانی شده بی‌تاب
گر خود شب و مهتاب و چمن خوش بود اینک   کوی تو چمن موی تو شب روی تو مهتاب
چشم چمن دهر که گل اینهمه دیده است   نادیده گلی چون گل رخسار تو شاداب
چشم تو بزیر خم ابروی تو گوئی   مستی است که افتاده در دامن محراب
عناب که گفته است که خون باز نشاند   اینک دل من خون و لب لعل تو عناب
مجروح منِ خسته و در دست تو مرهم   مهمان منِ لب تشنه و در خانهٔ تو آب
مشتاق گل روی توام خوارم از این رو   مسکین دَرِ کوی تو محرومم از این باب
بیدار چو من شب همه شب خلق جهانی   اندر هوس چشم تو و چشم تو در خواب
بل بالش من خاره بود بستر من خار   چون دوست برم نیست چه خاشاک و چه سنجاب

من با همه فرزانگی از زلف نگاری
شوریده شدم فاعتبروا یا اولی الالباب

شیوه‌های تو همه غیر جفاکاری نیست   مکن ای دوست که این رسم وفاداری نیست
کُنی آزار دلم چند که دلدار توام   شرط دلداری ای دوست دل‌آزاری نیست
یار با یار گهی نیز پی یاری هست   تو چه یاری که ترا هیچ سر یاری نیست
تیر مژگان تو کاریست چو زخم پیکان   زخم پیکان عَلِمَ الله که چنین کاری نیست

گل ما و گل بستان ز کجا تا به کجا — لعبت پرده‌نشین شاهد بازاری نیست
مست می باش که در عالم مستی با دوست — رمزها هست که در عالم هشیاری نیست
دوش با مرغ چمن ناله‌زنان مرغ قفس — گفت دردی بتر از درد گرفتاری نیست
با تو گویم چه که چون بی تو شبم میگذرد — تو ندانی که تو را زحمت بیداری نیست

خلق گویند که شوریده بس است این زاری
چارهٔ عاشق بیچاره بجز زاری نیست

دلم که مست نگاه تو بد خبر کی داشت — از آن وصال که چندین فراق در پی داشت
دریغ از آنهمه گرمی عیش فصل بهار — که از پی اینهمه آثار سردی دی داشت
مرا بپارس ازین پیش مه‌لقائی بود — که آفتاب ز شرم جمال وی خوی داشت
وثاق من ز شمول شمال رأفت او — نسیم دمبدم و نکهت پیاپی داشت
هنوز چون اثر باده در دماغ من است — نشاط شیوهٔ چشمش که نشأهٔ می داشت
هزار دجلهٔ بغداد از دو چشم راند — نگار خلخی من که جای در ری داشت
پیاده‌ای ار به تکش بود با صبا میگفت — درین مسابقه پیکی عجب سبک پی داشت
غلام ساقی مستم که از خم ازلی — شراب انس مرا داد و تا ابد حی داشت
ترانه‌ای که در ادوار چرخ بدنام است — عجب که مطرب شوریده دوش در نی داشت

سالها رفت و همی صبح شد و شام گذشت | بر سر ما نگذشتی تو و ایام گذشت
من همی نامه و پیغام فرستم تو همی | عمر ما خود همه بر نامه و پیغام گذشت
خواهی از مرگ من آزرده که شیرین را نیز | دل بفرهاد بسی سوخت که ناکام گذشت
نهٔ از گریه‌ام آگه مگر آن دم کز کوی | سیل اشکم ز سرم بر شد و از بام گذشت
عشق چند انکه بپوشند نماند پنهان | خاصه افسانهٔ ما کز دهن عام گذشت
هل که از عشق دلارام برآرم فریاد | که دگر کار دل از طاقت و آرام گذشت
در نوردم همه گیتی چو بکوی تو رسم | می نیارم که ازین کوچه یکی گام گذشت
سوخت از هجر تو هر کو هوس وصل تو پخت | پخته آن است که ازین طمع خام گذشت
وهم گفت از دهنش چیست نشان گفتم هیچ | گفت خاموش که این نکته به ابهام گذشت
مؤمن از فتنهٔ زلف تو ز ایمان برگشت | مُسلم از شیوهٔ چشم تو ز اسلام گذشت

رَست مرغ دل شوریده ز هر دام ولی
زلف تو دید و نیارِست کزین دام گذشت

تو را رقیب تو آخر بَرای من نگذاشت | فلک زمام دل من برای من نگذاشت
ز دست جور تو ای دوست بارها گفتم | که دوستی بگذارم وفای من نگذاشت
بجاست گر همه وقتی بنالم از بدِ چرخ | که هیچوقت نکوئی بجای من نگذاشت

من آن گلم که نرُسته هنوز پژمُردم | زمانه آب بقا در لقای من نگذاشت

گذشت عمر و دمی از ره وفا قدمی | بپرسش دل من دلربای من نگذاشت

دگرچه جای توقّع بود ز بیگانه | که حقّ صحبت من آشنای من نگذاشت

از آن زمان که ز چشم برفت محمل دوست | دگر فراق فراغ از برای من نگذاشت

براه قافله چون نقش پا بجا ماندم | که ضعف قوّت رفتن بپای من نگذاشت

نصیب بخش ازل در الم سرای جهان | گذاشت در دمن اما دوای من نگذاشت

بدین بدایع شیرین بجز تو در همه شهر | کسی نماند که دل بر هوای من نگذاشت

خیال زلف و رُخت دوش تا بوقت سحر | مجال خواب بدین دیده های من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریده گی که دوش بباغ
مجال ناله به بلبل نوای من نگذاشت

دوش در بزم من آن طرفه نگار آمد و رفت | زودتر زانکه سحر باد بهار آمد و رفت

صبح تابان بقفای شب تار آید لیک | صبح تابان من اندر شب تار آمد و رفت

نفسی بیش نماند و نظری بیش نکرد | تا چه بودش که چنین شیفته وار آمد و رفت

در هوا نکهتی از گیسوی او مانده هنوز | یا مگر قافلهٔ مشک تتار آمد و رفت

هر گه آمدنش دادم و جان در رفتن | گوئی از بهر همین نزل و نثار آمد و رفت

حالی از یأس چنانم که کسی شب در خواب — ماه رامی نگرد کش بکنار آمد و رفت

عمر هر کس که تو بینی بسر آید روزی — عمر من شد بسر آن روز که یار آمد و رفت

بلبلا چشم امید از گل یک هفته مدار — کاین همان سست وفائیست که پار آمد و رفت

آنهمه حسرت آدم بجهان بهر چه بود — کس ندانست که مسکین بچه کار آمد و رفت

هم بدان عقل فلاطون ز چه با حسرت زیست — چند روزی که درین تنگ حصار آمد و رفت

در غم طره و رخسار تو عمری بخیال — صرف کردیم و بسی لیل و نهار آمد و رفت

ماند شوریده چنان محو گل طلعت دوست

که ندانست که کی فصل بهار آمد و رفت

که شد از خانه ببازار که غوغا برخاست — مگر آن فتنهٔ نوخاسته از جا برخاست

دیده درخور دیدار رخ خویش ندید — خود ببازار شد و خود بتماشا برخاست

اثری از لب جان پرور محبوب منست — آن اثرها که ز انفاس مسیحا برخاست

دل من صبر ندارد که بسازد بی دوست — عشق هر گوشه که بنشست شکیبا برخاست

با وجود قد و بالای تو ای یار عزیز — سرو نوخیز ندانم بچه یارا برخاست

هر که پروانه صفت پر بتمنای تو زد — همچو شمع از سر وی آتش سودا برخاست

ما حریفان همه در بند تمنای خودیم — خنک آنکو ز سر کوی تمنا برخاست

گرچه ما قطره تو دریائی بیگانه نه‌ایم   از تو ئیم از تو که هم قطره ز دریا برخاست

زین همه سرو که برخاست ز گلزار وجود   سرو بالای تو برخاست که زیبا برخاست

شور شوریدگی و شیوهٔ شیدائی من

هرچه برخاست از آن زلف چلیپا برخاست

شاه خرد که سکهٔ دانش بنام اوست   دیوانه وار سلسله مشکفام اوست

آن آشنای اوست که بیگانه شد ز خویش   وان رستگار شد که گرفتار دام اوست

ار جو که از گروه اسیران مرا کشد   کاین خاصیت هم از اثر فیض عام اوست

سودای وصل شمع چو پروانه بخت سوخت   وین ابتلای او ز تمنای خام اوست

آن یار خانقاهی ما را تو خاکسار   زینسان ببین که فرق فلک زیر گام اوست

بعد از هزار سال تن مرده ام هنوز   در انتظار قد قیامت قیام اوست

مردم ز جام باده اگر مست میشوند   این طرفه بین که بادهٔ ما مست جام اوست

آن زلف را اگرچه بزنگار نسبتی است   معنی نمای صورت آئینه فام اوست

مه گفت بندهٔ ویم و جای عبرت است   کاین منزلت نه درخور جاه و مقام اوست

خورشید چرخ ذره صفت بهر خاکبوس   هر بامداد چرخ زنان گرد بام اوست

شوریده را که اینهمه ذوق فصاحت است   از شور شوق خسرو شیرین کلام اوست

جسم تو زمی شکن اطلس است — چشم تو بیمار کُن نرگس است

بی می وصل تو نشاط ابتلاست — بی گل روی تو چمن محبس است

گر نفسی با تو برآرم شبی — آن نفس از هر دو جهانم بس است

وصل تو همواره مرا آرزوست — یاد تو پیوسته مرا مونس است

صحبت ما ننگ نباشد ترا — آینه با زنگ و سمن با خس است

عشق تو پیرایهٔ هر انجمن — حُسن تو افسانهٔ هر مجلس است

جای وفا کرد رقیبت جفا — تا نبری ظن تو که ناکس کس است

مشتری زهره جبینان شهر — گر همه خورشید بود مفلس است

نیست وصال آنکه فراق از قفاش — نیست بقا آنکه فناش از پس است

فتنه که در شهر رسد نو بنو — از قدِ آن مه بچهٔ نورس است

منطق شوریده فصیح است لیک
در صفت خوش صفتان اخرس است

گفت دل باید ازین چشم سیاهم برداشت — گفتمش ای دوست بچشمت که نخواهم برداشت

بدر را جلوه چه یاراست که خورشید سپهر — رفت در پرده ازین پرده که ماهم برداشت

هرچو گو در خم چوگان تو بگذاشته ام — خود بباید که چو گو از سرِ راهم برداشت

ماتم اندر رُخت ای شاه زخاکم برگیر
که بفرزین شوم آن عرصه که شاهم برداشت

سرو باغ سخن استم که چنین صرصر هجر
پیش شمشاد تو چون خشک گیاهم برداشت

گرچه یک جَو بدل سنگ تو تأثیر نکرد
سوخت صد خرمن از این شعله که آهم برداشت

ورچه بگذاشت غمت بر دل من کوه گران
باد هجر آمد و از خاک چو کاهم برداشت

از نگاهی که بدیدار تو کردم عشقت
بس حجابات که از پیش نگاهم برداشت

تُرک من چشم تو نادیده خطا از ابرو
از چه شمشیر بپاداش گناهم برداشت

همچو بخت مَن شوریده دو زلف سیه است
او خود این تیرگی از بخت سیاهم برداشت

مشنو که مرا با مه رویت نظری نیست
گز روی نکو اهل نظر را گذری نیست

آن دوست که منظور بود شاهد جمع است
امّا چه توان کرد که صاحبنظری نیست

دانی که چه کس راز تعشق خبری هست
آن راست که هیچش ز تعلق خبری نیست

تا چند دویم از پی اسب تو پیاده
ای شاه چه رُخ داده که با مات سری نیست

ورخود دلت از سنگ نشد ای بت سیمین
چون شد که در او نالهٔ ما را اثری نیست

از طلعت چون صبح تو و طرّه چون شام
پیداست که هرگز شب ما را سحری نیست

چون روی دلارای تو در باغ گُلی نه
چون سیب زنخدان تو بر سرو بری نیست

از حسرت لبهای تو ای غنچه سیراب — اندر چمنی نیست که خونین جگری نیست

هر لحظه مرا زلف تو شوریده کند حال

با آنکه خود از زلف تو شوریده تری نیست

ایکه روی دلت بدین سو نیست — بی وفائی مکن که نیکو نیست

نه به تنها تو زشتخوئی و بس — خوب روئی بود که بدخو نیست

من که باشم که با تو پنجه کنم — مرد میدان بازوی تیهو نیست

عدمش هست با وجودیکی — آنکه مقتول این دو بازو نیست

اگر این رنگ و بو بود که تراست — لاله رنگین و مشک خوشبو نیست

تو شبیهی به سرو و ماه ارچه — این قصب پوش و آن سخنگو نیست

سرو اگر خواندمت غلط خواندم — سرو را کاین کمان ابرو نیست

ماه اگر گفتمت خطا گفتم — ماه را کاین کمند گیسو نیست

خال بر عارض تو بس عجب است — که بفردوس جای هندو نیست

گر بتیغم کشد روا دارم — که گناه از من است و از او نیست

آنکه شوریده را ملامت کرد

خبرش زین دو چشم جادو نیست

روز بدرود شد و از جرس آوا برخاست　　چون ننالم که خروش از دل خارا برخاست
دلبرم شد بخراسان و مرا در جان ماند　　شعله‌هائی که از آن روی خور آسا برخاست
آه از سوز فراق آه که از شعلهٔ او　　چون نیم جوش و خروش از همه اعضا برخاست
کوس را بانگ رحیل است که از جانب دشت　　علم قافله چون آه دل ما برخاست
از پس پردهٔ محمل رخ آن ماه چگل　　آنچنان تافت که از قافله غوغا برخاست
هودج از بهر نظاره همه تن چشم گشود　　ماه از طارم گردون بتماشا برخاست
آن سفر کردهٔ ما را که بصحرا بنشست　　گو حذر کن که مرا از مژه دریا برخاست
ناله باز پسان باز شنو تا دانی　　کاین تأسف نه ز جان من تنها برخاست
پارسایان خراسان بهراسند که باز　　ترک مه روی من از پارس بیغما برخاست
همه بنشست بروی دل من هر گردی　　کز پس محمل آن ماه دلارا برخاست
کاروان رفته و من مانده ز پس بر سر راه　　می نیارم که چو نقش قدم از جا برخاست

شور شوریدهٔ بی دیده پس ایدوست ز چیست
شوق دیدار گر از دیدهٔ بلینا برخاست

اشک من پیکی است کز خلوتگه راز آمده است　　بیم رسوائیست هان ای دل که غماز آمده است
عشق او پیش از همه عشقی مرا دیوانه ساخت　　شور دیگر دارد آن عشقی کز آغاز آمده است

هیچ موجودی نپندارم که بی جانان بود — هرچه را بینی بساز عشق دمساز آمده است

خلق را گوش شنیدن نیست ورنه در بهار — هر گلی بینی که با بلبل هم آواز آمده است

ساقیا تا چند بگذاری که بگدازم ز درد — ساغری ده کم دوای درد دیگار آمده است

صبر دل از ذوق گفتارت بغارت رفته است — مرغ جان بر شوق دیدارت بپرواز آمده است

همچو ما گوئی پریشان است از سودای تو — ورنه گیسو از چه بر پایت سرانداز آمده است

از لب شکرفشان و زلف عقرب وار او — ساحت شیراز از رشک ملک اهواز آمده است

عقل با آن زورمندی پیش عشق چیره دست — پشه را ماند که پیش چنگل باز آمده است

طرفه میدارند مردم شیوهٔ شوریده را
کاو بدین بی دیدگی رند و نظرباز آمده است

روییم از هر دو جهان بر در کاشانهٔ تست — رحمی ای شاه که مسکین تو در خانهٔ تست

همه پروای تو دارند و تو بی پروائی — تا چه شمعی تو که خلقی همه پروانهٔ تست

روز بختم چو شب گیسوی تو تاریک است — زین سیه سرمه که در نرگس مستانهٔ تست

خلق چون روی پری بینند دیوانه شوند — چشم من روی تو نادیده و دیوانهٔ تست

ایکه افسانهٔ شهری بنکوئی امروز — بگشا لب که دلم مایل افسانهٔ تست

ای خوش آن کش که تو همرازی و همزانوئی — وآن قوی بخت که همسایه و همخانهٔ تست

محرم آن نیست که سر برده بگوش تو فرو — که اگر خود همه زلف تو که بیگانه نیست
زلف و خال تو همه مرغ دلی صید کند — این چه سحراست که در دام تو و دانه نیست
هر که شد مست تو پیمان دو عالم بشکست — این چه شوراست که در مستی پیمانه نیست

گر تو شوریده حریفی بگذر از دل و جان
دل تو دلبر تو جان تو جانانه نیست

کس در همه آفاق بشیدائی ما نیست — شوریده دلی چون دل سودائی ما نیست
بدنام و خراباتی و دیوانه و سرمست — القصه کس امروز برسوائی ما نیست
هر لحظه بهر انجمنش مشغله هست — آن دوست که هیچش غم تنهائی ما نیست
انگشت نمای سر داریم ولی حیف — کان باصره در چشم تماشائی ما نیست
بشنو زمن این نادره کامروز در آفاق — محجوب تر از شاهد هرجائی ما نیست
گفتم که چمن گفت چو من نیست بخوبی — گفتم که قمر گفت بزیبائی ما نیست
ساقی ازل داد بما آب قناعت — در ملک رضا کس بشکیبائی ما نیست
اسکندر اگر یافتی این چشمهٔ حیوان — گفتی همه گر خضر بدارائی ما نیست

ای خواجه به بی چشمی شوریده کنی عیب
آوخ که ترا چشم شناسائی ما نیست

مرا چشم سر از کار اوفتاده است / که دیدهٔ دل بدیدار اوفتاده است

دل ار دیوانه شد شاید که چشمش / بدان روی پری وار اوفتاده است

دل و جانی دگر با من نمانده است / عجب حالیم دشوار اوفتاده است

که جان در پای جانان است مرهون / که دل در دست دلدار اوفتاده است

در این پیرانه سر بس سخت کار است / که با عشقم سر و کار اوفتاده است

مرا ای هم سفر بگذار و بگذر / که در این ننگم بار اوفتاده است

اگر زلف تو چون بختم سیه نیست / چرا زینسان نگونسار اوفتاده است

اگرچه قتل عاشق اتفاقی است / که در آفاق بسیار اوفتاده است

ولیکن کشتهٔ چون من پیندار / که در این رهگذر زار اوفتاده است

اگر شیخ آنچه من خوردم نخورده است / ز فرقش از چه دستار اوفتاده است

مگر چشم تو نرگس دید در باغ / که مسکین سخت بیمار اوفتاده است

بنفشه وار ز عالم رسم دانش / چرا زینسان ز انظار اوفتاده است

مرا گوید کاین شوریده بلبل / چه شد کاینسان ز گفتار اوفتاده است

مگر دُرّ سخن را می نه بینند
که بر خاک اینچنین خوار اوفتاده است

گر زانکه دل تو با دل ماست — محصول دو کون حاصل ماست

هم در گل ما شود مگر باز — مهری که سرشته با گل ماست

تا ظن نبری که روز دوری — کوه و در و دشت حایل ماست

هر جا که بود شمایل تو — چون آینه در مقابل ماست

آن بار که بر نتافت گردون — تا حشر بگردن دل ماست

دشمن کوشد بقتل دشمن

این طرفه که دوست قاتل ماست

خیز و ساقی بده آن راح روان پرور سرخ — کن سر سبز مرا سبزتر از ساغر سرخ

در بناگوش سپید تو عجب جلوه گر است — قرطهٔ زرد که درج است در او جوهر سرخ

پوشد از معجر نیلی بت دوشیزه ولی — بین که دوشیزهٔ گل راست بسر معجر سرخ

چار سرخ است که مقصود همه شش جهة است — می سرخ و گل سرخ و رخ سرخ و زر سرخ

حالی آن سرخ و سفیدی که مرا در کار است — جام بلّور سفید است و می خلّر سرخ

می هم اندر کف من جلوه کند چون دم صبح — از سر شب که شفق جلوه دهد منظر سرخ

ای دل ایمن مشو از چرخ که این نیلی طشت

دیده است از چو سیاوش هزاران سر سرخ

ای ز باغ آمده حال گل و بلبل چون بود — پیش زلف تو پریشانی سنبل چون بود

صبح چون باد نقاب از رخ گل می‌انداخت — بلبل شیفته را تاب تحمّل چون بود

می چمیدند چو مستان معاشر باهم — بر سرو و گلستان طرز تمایل چون بود

یاد یاران جدا مانده چسان میکردند — نشأه چشم شاد و قدح گل چون بود

چونکه نامی ز اسیران قفس میبردند — حالت فاخته و نالهٔ صلصل چون بود

چون درآمد بچمن هودج خاتون بهار — حشمت خیل وی و ساز تجمّل چون بود

شاهد گلبن نو را که درآمد درباغ — با حریفان چمن ناز و تدلّل چون بود

عارفان را که همه چشم سوی صنع خداست — ژرف در برگ گل و لاله تأمّل چون بود

مطرب بزم چو آهنگ طرب میپرداخت — شعر شوریده و آن لطف تغزّل چون بود

آسمان کرد بعنف از تو جدایم ورنه
با چنین شوق مرا از تو تغافل چون بود

از دل سوخته ام ناله بهر سو برود — عود چون بر سر آتش بنهی بو برود

دلم از زلف تو گوئی ز چه سرگردان است — لازم است اینکه چو چوگان بزنی گو برود

ابر گو پیش دو چشم من خونبار مبار — که من ار خود مژه برهم بزنم جو برود

عشق زلف تو بدین گریهٔ من از دل من — رود ار رنگ بآب از رخ هندو برود

من نه آنم که سر از خاک درت بردارم — اگرم خار ستم پهلو بدو پهلو برود
در نماند به ره از خار و خسک طالب دوست — که گرش پای نماند بدو زانو برود
بدو چشمت که ز جان دوست ترت میدارم — تو ز چشمم مَرو و جان ز تنم گو برود
ابرویت تازان پیوسته بدنباله چشم — چون نگذاری کاندر پی آهو برود
عجب است اینکه دگر روی بمحراب آید — زاهدی را که دلش در خم ابرو برود

تو مزن طعنه بشوریده گرش وقعی نیست
عشق چون در تن مرد آید خرد برود

زآن پیشتر که افسر و سر بی اثر شود — آن به که عمر در غم افسر بسر شود
خورشید چرخ راز سر افتد کلاه فخر — آنجا که افسر شه ما جلوه گر شود
افسر بسر نهند و بود آرزوی من — کاین افسرم حمایل آغوش و بر شود
ترسم که سنگ خاره بپاشد زیکدگر — گر از شرار آه دل من خبر شود
ای دل ز شام هجر چه نالی که عاقبت — روزی رسد که شام غریبان سحر شود
ملک دل شهان که نجنبد بصد سپاه — بین کز یکی مشاهده زیر و زبر شود
گفتا شبی ببرق تجلی بسوزمت — ایکاش این افاضه مرا زودتر شود
فتح جهان که می نشود جز بتیر و تیغ — گویند چشمهای تو کز یک نظر شود

زین روشنیِ روی تو و تیرگیِ موی — هردم بچشم من شب و روز دگر شود
آن دایه کت بشیر ملاحت بپرورید — زین شیر خواست خون جهانی هدر شود

ارجو که شعر دلکش شوریدهٔ ضریر
مطبوع طبع خواجه والاگهر شود

رشکم آید که کسی با تو سخن میگوید — گر همه قصهٔ درد دل من میگوید
آنچنان کشتهٔ هجرم که پس از مرگ دلم — شرح هجران تو در زیر کفن میگوید
هیچ با کافر چشم تو مسلمانی نیست — کانچه میگوید از سحر و فتن میگوید
با چنین دلبری و فتنه و افسانه خطاست — هرکه زلفین ترا مشک ختن میگوید
گر زنی تیغ زنم بوسه بدستت که بزن — نیست مرد ره عشق آنکه مزن میگوید
اینهمه نالهٔ بلبل نه شکایت ز گل است — شرح حالیست که با سرو و سمن میگوید
قدر جان آن نه که جان بر رخ جانان گرود — هیچ دانا بر جان قصهٔ تن میگوید؟
اندرین معنی کش نیست دهن حرفی نیست — انقدر هست که حرفی ز دهن میگوید
یوسف جان بشد از دیدهٔ یعقوب دلم — حالیا قصهٔ از بیت حزن میگوید
ما درین محبس تن بسته پرانِ قفسیم — قصهٔ ما که بمرغان چمن میگوید
ره عشق است دراز ار برسد مرگ فراز — خبر ما که بیارانِ وطن میگوید

باز اگر خود همه شوریده بود میگویم
رشکم آید که کسی با تو سخن میگوید

آنکه میگفت بچشم تو نظر باید کرد — نی خطا گفت که از مست حذر باید کرد
گرچه خوشتر بود از شیر و شکر لعل لبت — حذر از این مژهٔ شیر شکر باید کرد
گفتمش شیفته ام ماه نو از چهره نمود — که دل شیفته را شیفته تر باید کرد
شاهدان گر بچنین شیوه رهِ دین بزنند — زاهدان را همه از شهر بدر باید کرد
دیده گردد همه گردِ دَرِ او کز دَرِ او — گرد راهی که دمد کحل بصر باید کرد
فکر دیگر بجز از گریه نکردم در عشق — گریه سودی نه دهد فکر دگر باید کرد
دوش از درد فراق تو نخفتم تا صبح — ای بسا شب که بیاد تو سحر باید کرد
من نگویم که بشمشیر جفا کشت مرا — انقدر هست که بر کشته گذر باید کرد
حذر از تیر جفا نیست که در راه وفا — پیش شمشیر بلا سینه سپر باید کرد
هندوی زلف تو هر شب دل خلقی ببرد — شحنه را روزی زین دزد خبر باید کرد

گر نصیب منِ شوریده شود چون پرویز
ترک شیرین لب من ترک شکر باید کرد

جز گوشهٔ لب تو کز او انگبین چکد — از لعل کس ندیده که ماءِ معین چکد

بر چهره‌ات روان عرق از التهاب حُسن — چونانکه ژاله بر ورق یاسمن چکد
گر افتاب ماه جمال تو بنگرد — از شرم عارضت عرقش از جبین چکد
آهسته رو که ترّی اندام بسکه هست — ترسم که قطره وار بروی زمین چکد
از لعل آتشین تو ماند بدان شراب — کآب طهور از دهن حور عین چکد
دانی که از فراق تو چشمم چسان گریست — زینسان که خون بدامنم از آستین چکد
خونم چنان ز دیده برخ میچکد که می — از حلق شیشه در دهن ساتگین چکد
آید بجسم مردهٔ صدساله جان گرش — آبی بخاک ازین دو لب شکرین چکد

شوریده آب اگر چکد از شعر جای آب
از شعرهای من همه دُرّ ثمین چکد

هر کسی لایق ان نیست که عاشق باشد — یعنی این مایه کسی راست که لایق باشد
نه هرآنکس که دم از یار زند مرد وفاست — بلکه آن کُشتهٔ عذراست که وامق باشد
هر کسی مُحتَمل کوه غم شیرین نیست — همچو فرهاد مگر عاشق صادق باشد
بقیامت همه در بند گنه خلق و مرا — همچنان دیده بدیدار تو شایق باشد
سالها باید کز دَور خلایق گذرد — تا نگاری چو تو محبوب خلایق باشد
هر کسی سرو و شقایق بچمن جوید و من — سهی قدّی که رُخش رشک شقایق باشد

طعنهٔ خلق و جفای فلک و جور رقیب　　جمله هیچند اگر یار موافق باشد

من نه آنم که دل از یار موافق بکنم　　گر جهانیم پر از خصم منافق باشد

هر چه سختی و تطاول که ز جور فلک است　　همه سهل است اگر ترک علایق باشد

شو چو شوریدهٔ اعمی و دم از مردان زن

تا دلت مخزن اسرار حقایق باشد

میان عاشق و معشوق چون فراق افتد　　خوش است وصل اگر روزی اتفاق افتد

غم تنی نخورند از هزار تن جز خویش　　چو در میان دو تن طرح اشتیاق افتد

میان لیلی و مجنون که نیست غیر وفاق　　چه بیم از آنکه میان عرب نفاق افتد

شبان بزمزمهٔ عاشقی چنان گرمم　　که بانگ ناله درین نیلگون رواق افتد

دمی که مطرب عشاق راست ره حجاز　　گر این نوا بزند شور در عراق افتد

بپرده چهرهٔ مه طلعت کرده شاهد را　　بماه چارده ماند که در محاق افتد

گر این نقاب ز پیش جمال برداری　　جهان ز شعلهٔ حسنت در احتراق افتد

جز ابروی تو کزین طاق جفت طاق افتاد　　ندیده دیدهٔ چشمم که جفت طاق افتد

کند بچرخ دگر جلوه آفتاب دگر　　چو عکس ماه جمال تو در وثاق افتد

خوش است بادهٔ عشق ارچه خاک هستی عقل　　دهد بباد گر این باده در مذاق افتد

هر آنکه تشنه چو شوریده شد بآب وصال
شگفت نیست که در آتش فراق افتد

کسی که در دل او سوز عشق جا دارد — ضرورت است که شرط وفا بجا آرد
خورم اگر همه زهر است از کف تو که دوست — ز دست دوست خورد زهر و شکر انگارد
مرا دو دیدهٔ پروین فشان شبان تا چند — بیاد ماه جمالت ستاره بشمارد
بچشم شیفتهٔ دوست مینماید دوست — سراب را بنظر تشنه آب پندارد
گرفته ماه رخت ابر زلف و این عجب است — که ابر زلف تو باران ز چشم من بارد
کشیده چشم تو بر قصد قتل ما خنجر — چو ترک مست شود خلق را بیازارد
پیام من برای پیک خوش خبر بدوست — بود که بر دل رنجور خویش رحم آرد
اگر ز نامه برد نام گو ز بسکه گریست — سرشک چشمش نگذاشت نامه بنگارد
چه بُد که بود همه خاک ره دو دیدهٔ من — که یار بگذرد و پا بخاک نگذارد

خوشا بحالت شوریده وقت جان دادن
که جان خویش بجانان خویش بسپارد

آنان که قدم در طلب عشق نهادند — ز آزوی نهادند که پاکیزه نهادند
دادند بخلق از نظری قرب مقامات — تا ظن نبری کز نظر خلق فتادند

منگر بحقارت سوی این قوم که این قوم — گر خاک نژندند ولی پاک نژادند

جز دوست نگویند و بجز دوست نجویند — در بر همه بستند و بمقصود گشادند

شادی نگزینند از آن زو که غمینند — غمگین ننشینند از آن زوی که شادند

چون مرغ بهر جای که گل خاست نشستند — چون سرو بهر گوشه که خوش بود ستادند

نی چون دگرانند که از خرمن هستی — صد خوشه گرفتند و جوی وام ندادند

در بارگهٔ قدس که انس ملکوت است — انسی ملکانند که با دانش و دادند

ما مان که بزادند بسی شاه سواران — هر چند بزادند چو این قوم نزادند

نگشود ببشو ریده اعمی در معنی

تا گوشهٔ چشمی بعنایت نگشادند

جز غم عشق تو ما را دل ناشاد که داد — خاک هستی مرا غیر تو بر باد که داد

غیر عشق رخ شیرین که فکند آنهمه شور — تیشه کوهکنی در کف فرهاد که داد

عشق من برد ز یاد همه عشق مجنون — دادم این داد من و غیر من این داد که داد

ایکه خستی من و رستی خود و بستی در مهر — تن چو من پیش تو بر اینهمه بیداد که داد

بتو کت سیم بدن نرم تر از برگ گل است — این دل سخت تو را ز آهن و فولاد که داد

دل بده روزهٔ این دیر غم آباد دهد — دل بده روزهٔ این دیر غم آباد که داد

غیر این روی خوش و قامت دلکش که تراست
این طراوت بگل این جلوه بشمشاد که داد

رخ نمائی بمن و از کف من بربائی
جان من جان من این شیوه ترا یاد که داد

گوئی این حسن خداداد که داده است مرا
بتو این حسن خداداد خداداد که داد

اینهمه ناله شوریده بجائی نرسید
چند فریاد کنم گوش بفریاد که داد

بکوه از سنگ خیزد ناله گر آوا زمن خیزد
نخیزد زار غنون شوری که از آواز من خیزد

چه جای عاشق شیدا که زاهد را برقص آرد
نفیری کز دل شیدای شاهد باز من خیزد

دو اسبه چون بتسخیر حصار چارگه تازم
بچرخ سیمین ناهید براعزاز من خیزد

بدین فقر روان فرسا سزد گر من بشه نازم
بدین لحن روان افزا که از شهناز من خیزد

زشیرین عشوهٔ خوبان نخیزد هرگز آن غوغا
که از آواز شورانگیز غم پرداز من خیزد

گلو ساز و نفس مضراب کی خواندی نکیسا را
اگر شیرین شنیدی نغمه کز ساز من خیزد

ز دست انداز من بر کوههٔ رخش سخن زیبد
که از خاک لحد سعدی بپا انداز من خیزد

ولی با اینهمه شور و نوا خاموش بنشینم
که حرفی از دهان دلبر طناز من خیزد

از آن یک شعر کز شوریده خواند آن شیرین
دو صد طوفان زآب دیدهٔ غماز من خیزد

بزد که روی توای مه بیاسمین نازد | بیاسمین نه که زیبد بفر و دین نازد

بفر و دین نه که زیبد که روی زیبا بیت | اگر بخلد در آیی بحور عین نازد

چه جای نازش می کز دو چشم جادو بیت | یکی نگه بدو صد باده ساتکین نازد

مشاطه ای که چنین ساخت چین زلف ترا | سزد که بر همه صورتگران چین نازد

قد تو بر قد و بالای سرو بن بالد | رخ تو بر رخ گلهای نازنین نازد

رخ تو گاه طراوت بنسترن نازد | لب تو وقت حلاوت بانگبین نازد

بناز هرچه تو خواهی بما که از شه شهر
غریب نیست که بر بنده کمین نازد

شاهد آن نیست که او را خط و خالی باشد | شاهدی جو که در او نور کمالی باشد

هر که را هست کمالی همه دلها سوی اوست | خاصه آن را که کمالی و جمالی باشد

عارفان گر همه شاهی است بیک جو نخرند | دولتی را که در او بیم زوالی باشد

من و اندیشهٔ وصل تو کجا تا بکجا | غالب آن است که سودای محالی باشد

غم سالیست دمی فرقت آن ماه مرا | که دمی فرقت ماهی غم سالی باشد

اگر گویی غم هجران بتان سخت بود | سهل باشد اگر امید وصالی باشد

روز در چشم خلایق نشود شب هرگز | اندر آن خانه که خورشید مثالی باشد

دیده بر خوبی طوبی نکنند اهل بهشت — گر چه قدّ تو بفردوس نهالی باشد
غیر رخسار تو با این خم ابروی که دید — آفتابی که بر او شکل هلالی باشد
مَثَل من بَرِ تو قصهٔ آن عطشان است — که دهد جان و بَرَش آب زلالی باشد
اندر آنجا که نباشد کس و من باشم و بس — وه چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

خیز و بخرام و بیا کز دل شوریدهٔ من
چون تو آئی رود ار زنگ ملالی باشد

این عربده ای یار که داری تو که دارد — وین غمزهٔ سحّار که داری تو که دارد
این غرّهٔ غرّا که تو راهست کراهست — وین طرّهٔ طرّار که داری تو که دارد
در مهر بسی سردی و بی مایه ولیکن — این گرمی بازار که داری تو که دارد
در باغ در آ تا بتو گویند گل و سرو — این جلوه و رفتار که داری تو که دارد
سازی بیکی بوسهٔ لب چاره صد درد — این داروی بیمار که داری تو که دارد
از یک سخنی زان دهن قهرامان بخش — این خاتم زنهار که داری تو که دارد
چندین بمن آزار که کردی تو که کرده است — زینسان دل مازار که داری تو که دارد
در بند تو از قید دو گیتی شدم آزاد — زینگونه گرفتار که داری تو که دارد
همچون مَنِ شوریده وفادار ضریری — زاحباب هوادار که داری تو که دارد

کافر زلف تو گر رخنه به ایمانم کرد … آیت مصحف حسن تو مسلمانم کرد

یک شبی گیسوی مشکین تو دیدم در خواب … خواب آن یک شبه یک عمر پریشانم کرد

گفتم از هجر تو میرم بیقین گفت بمیر … زین سخن تا به اَبَد زندهٔ احیانم کرد

بر غریبی چو من ار دوست کند رحم سزاست … کز وطن دور و چنین بیسر و سامانم کرد

چرخ گوئی نکند با چو تو دانائی جور … زین بَتَر چیست که هم صحبت نادانم کرد

بر نمکدان لبت رخصت یک بوسه نداد … میزبانی که بر این مائده مهمانم کرد

شعر من نیست هنر بل هنر این است که عشق … صید گفتار غزالان غَزَلخوانم کرد

گفتم آن وعده که دادیم بکشتن چون شد … گفت بی قدری خون تو پشیمانم کرد

من چه گویم که درین عرصه چسان آن خم زلف … گوی سان دستخوش لطمهٔ چوگانم کرد

پنجه با چرخ من ارچند توانم کردن … لیک با ساعد سیمین تو نتوانم کرد

حبّذا زادهٔ طبع من شوریده فصیح
که مقیم کنف زادهٔ سُلطانم کرد

بصورت گرنه چشمانم ترا دید … بمعنی دیدهٔ جانم ترا دید

مرا از دردِ بی‌چشمی غمی نیست … جز این یک غم که نتوانم ترا دید

نکوتر زانکه مه را چشم ظاهر … نبیند چشم پنهانم ترا دید

طبیب از من بعجز آمد که در دم ترا دانست و درمانم ترا دید
شد از تشنیع من زاهد پشیمان که خصم دین و ایمانم ترا دید
هنوز از رشک میکاهد رخ بدر که یک شب شمع ایوانم ترا دید
نمی تابد هنوز از شرم خورشید در آن بزمی که مهمانم ترا دید
ز بی باری خجل شد سرو بستان که سرو نار پستانم ترا دید

شها بر شعر من سر سود شعری
که سر آغاز دیوانم ترا دید

خواست دلم کو چو گل خنده کند خنده کرد خندهٔ او جان من زنده کند زنده کرد
عیسی مریم بدم کرد بسی زنده جان عیسی مریم بدم او بشکر خنده کرد
سرو سرافراز من انکه گل سرخ را همچو بنفشه بباغ خوار و سرافکنده کرد
از در من صبح وش سر زد و خندید خوش صبح امید مرا فرخ و فرخنده کرد
موی پژولیده کرد زلف پریشیده ساخت این دل مجموع را باز پراکنده کرد
چشم سیاهی که باد چشم بدان دور از او خواجگی از سر بهشت چشم سوی بنده کرد
گفت بدین لطف باز شست وفا خواهیم سخت مرا زین سخن نادم و شرمنده کرد
گرچه وصالش دمی بیش میسر نگشت یک دم عمر مرا دولت پاینده کرد

با دل شوریده گرد از دو رخ امروز ما
انچه بپروانه اش شمع فروزنده کرد

جای می است و مستی هر جا بهار باشد — دانی کجا بهار است آنجا که یار باشد
تا گلرخی نباشد بستان صفا ندارد — گر لاله صد بروید ور گل هزار باشد
گر شکوه ایست ما را از دست تست ورنه — جور رقیب سهل است گر یار یار باشد
مردم کنند منعم از کار عشقبازی — از کار عشقبازی خوشتر چه کار باشد
گوئی هنوز دارد در سر هوای کویت — جسمم که بعد مردن مشتی غبار باشد
تا زلف چون شب تو بر صبح رو نقاب بست — بس روزهای روشن چون شام تار باشد
صد سال اگر که جانی در آتشی بسوزد — خوشتر از انکه روزی در انتظار باشد

جائی که زلفت آرام از دست زاهدان برد
شوریده را که چیست گر بی قرار باشد

آرام ندارد که دلارام ندارد — بی روی دلارام دل آرام ندارد
هر کس که چو من ساخت به بدمهری خوبان — اندیشه ز بدمهری ایام ندارد
گر گوش کنی از لب شیرین سخن تلخ — دانی که شکر لذت دشنام ندارد
عمر من و عهد تو و مهر فلک ای ماه — این هر سه بنائیست که انجام ندارد

جز آهوی چشم تو که صیاد دل ماست — آهوی دگر بچنگ ضرغام ندارد

از طلعت چون صبح تو و طره چون شام — پیداست که صبح غم ما شام ندارد

زیبا نبود نسبت گل را بتو دادن — هرگز که گل این نرمی اندام ندارد

جان سوخت چو در وصل تو زد دیگ هوس جوش — آن پخته بود کاین طمع خام ندارد

شمشاد بر قامت دلجوی تو پست است — گر چشم و لب این پسته و بادام ندارد

آنجا که جمال تو قمر نور نبخشد — وآنجا که دهان تو شکر نام ندارد

شوریده میندیش ز بدخواه که آخر
گر خود همه جمشید بود جام ندارد

با اینهمه دل طره جانانه چه سازد — یک سلسله با اینهمه دیوانه چه سازد

خال لب لعل تو یکی دانه فزون نیست — با اینهمه مرغ نظر این دانه چه سازد

از یک سخن عشق تو هرگوشه سخنهاست — گوشی بهزار انجمن افسانه چه سازد

خود چشم تو مست است بدو می چه فزاید — خود زلف تو زیباست بدو شانه چه سازد

با حکم تو ما را سخن از چون و چرا نیست — جاهل بتقاضای حکیمانه چه سازد

گر زانکه بسازی تو و ور زانکه نسازی — مسکین تو با سطوت شاهانه چه سازد

پروانه خود اندر پی پروانه خون است — گر شمع نسوزد پر پروانه چه سازد

دل بان چه کند کاشک عیان ساخته رازش
همسایه بغمازی میخانه چه سازد

عدل ملک ار فتنه فرو بازنشاند
با غمزهٔ آن نرگس فتانه چه سازد

گر خویش نسازد که بسازد بغم دوست
با سرزنش مردم بیگانه چه سازد

شوریده ز چشمان تو بر می‌نکند چشم
مست ار نکند چشم به پیمانه چه سازد

عارفان گرچه دم از غمکده خاک زدند
قدم از مرتبه عشق بر افلاک زدند

ما شه میکده‌ایم ار چه گدایان ز سیم
سکه شاهی ما بر ورق تاک زدند

سوی میخانهٔ رندان هوس سوخته آی
که در صومعه خامان هوسناک زدند

فتنه امروز بتانند که راه دل خلق
بدو مار سر زلف و لب ضحاک زدند

لذت سیب بهشتی است کسان را که بذوق
بوسه بر زنخ آن بت چالاک زدند

تویی آن فارس میدان ملاحت که شهان
رخش اقبال ترا دست بفتراک زدند

تو اگر روی نمودی که عروسان چمن
جامهٔ بیخودی از رشک بتن چاک زدند

تنگ بستند چنان غنچه لبهای ترا
که دو صد عقده از آن بر دل ادراک زدند

مدعی گو بر شوریده مکن دعوی عشق
زانکه این قرعه بنام من بیباک زدند

ره من بر سران کوی دگر بار افتاد — ای رفیقان بسلامت که مرا بار افتاد
ترک سر گفتم ازان زود رسیدم بمراد — خوش بمنزل برسد هر که سبکبار افتاد
بگذرید از سر این کوی و مرا بگذارید — زانکه کار من و دل باز بدلدار افتاد
شد گهِ دیدن جانان و گهِ دادن جان — هله بدرود عزیزان که مرا کار افتاد
جرس آواز نداز شوق که ای محرم راز — گذر قافله بر خاک درِ یار افتاد
عاشق سوخته تا خانهٔ معشوق آمد — بلبل شیفته را راه بگلزار افتاد
شب وصل آمد و از پیش برفت ابر فراق — عکس روی مه من بر در و دیوار افتاد
عشق اگر مست شد از بوی خوشش نیست عجب — عجب از خامی عقل است که هشیار افتاد
گر بود گاهی کافتد بقیامت دیدار — نک قیامت که مرا دیده بدیدار افتاد
می بسوزد دلش از آه غریبانهٔ من — ترک خونخوار نگر کاینهمه غمخوار افتاد
طرهٔ او که سیه شیفتهٔ بیش نبود — چون شد آخر که چنین سرکش و طرار افتاد

دست شوریده بدان موی پریشیده رسید
چشم دیوانه بدان موی پریوار افتاد

دوش دستم در خم آن طرهٔ طرار بود — شام ما زنجیر بان را دولت بیدار بود
زان رُخ زیبا که نو نو جلوهٔ رخ مینمود — صورت چین را زخجلت روی بر دیوار بود

عاشق شوریده را اصلا نبد پروای خویش　　زانکه سر تا پای محو جلوهٔ دیدار بود

از نگاه چشم وی کامم روا شد ای شگفت　　کاین دوای تندرستی در کف بیمار بود

ساقی ما یار ما شد ساغر ما چشم وی　　با چنین ساقی نشاید زین سپس هشیار بود

عشق جان میخست و دل میبرد و ناظر بود عقل　　دزد راه خلق میزد شحنه در بازار بود

ما و سر مستان چشم دوست دوری داشتیم　　دور بازان پیشتر کاین گنبد دوار بود

او حدیثی گفت و از هر گوشه صد آوازه خاست　　ای عجب کاین نغمه ها موقوف یک گفتار بود

از صباح عید خوشتر بد شب شوریده دوش

کش بدربار مهین سالار اعظم بار بود

زلف را بر رخ مهل چندانکه پرتاب اوفتد　　کاو چو پرتاب اوفتد بس جان که در تاب اوفتد

در تب و تابم ز زلفین تو گوئی چون کنم　　چون کند گوئی که سرگردان ز طبطاب اوفتد

کاشکی در خواب رفتم در همه عمرم شبی　　اتفاق دیدنت شاید که در خواب اوفتد

وه چه خوش باشد که بعد از مدت درد فراق　　دیده احباب بر دیدار احباب اوفتد

در خم گیسوی تو افتاده عکس روی تو　　آنچنان کاندر دل شب عکس مهتاب اوفتد

چشمت افتاده است زیر ابرویت سیه مست　　مست نشنیدم که در دامان محراب اوفتد

خیز و جامی ده که چون ساقی توئی در کام من　　گر همه زهر است شیرینتر ز جلاب اوفتد

زالتهاب حسن هردم بر رخت ریزد عرق / همچو آن شبنم که بر گلبرگ سیراب اوفتد

عکس رخسار تو گوئی چون فتد در چشم من / عکس خورشید است کاندر چشمهٔ آب اوفتد

عاشقم عاشق که بی پایاب و صبر افتاده‌ام / هر که عاشق شد چو من بی صبر و پایاب اوفتد

شیفته خوشعرگو شوریده دل شیرین نوا
عاشقی چون من ترا بسیار کمیاب اوفتد

دی رفت و بهار آمد و گلها بدمیدند / یاران همه در فکر گل و نقل و نبیدند

آنانکه نشستند بسر مابر خورشید / امروز بزیر سمن و سایهٔ بیدند

شاید که نگنجد بقبا غنچه که گلها / پیراهن بی طاقتی از شوق دریدند

صاحبنظران جمله برقص از می وحدت / کز شاخ شجر نکتهٔ توحید شنیدند

مشکین نفحاتند که همچون دم عیسی / در جسم درختان چمن روح دمیدند

المنة لله که بهار آمد و دیدیم / افسوس بر آنان که بمردند و ندیدند

بسیار مچم بر سر این سبزه که چون ما / بسیار کسان بر سر این سبزه چمیدند

از گور بسی رفت که سر بر نگرفتند / آنانکه سر از خاک بر افلاک کشیدند

این خوی پلنگی بهل ای گرگ که شیران / آهو صفت از وحشت این گور رمیدند

فرهاد وَش از حسرت شیرین دهنی چند / قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند

شوریده کسانی که رسیدند بمقصود
بی خار گلی از چمن دهر نچیدند

رویت به نیم جلوه درِ عشق باز کرد
چشمت بیک کرشمه مرا عشقباز کرد

چون چشم باز دیده ز دیدن بدوختم
زیرا که هرچه کرد بمن چشم باز کرد

عنقای قاف عالم قُدسم ولی غمت
با من همان کند که بگنجشک باز کرد

باز آمدی ببزمم و چشمت بمژگان
بر رخنه کردن دلم اندیشه باز کرد

عشق است اینکه ملک شهان پایمال اوست
هر جا که خیمه زد درِ محنت فراز کرد

پرویز را بمحنت شیرین دچار ساخت
محمود را اسیر کمند ایاز کرد

اِنکار من کنند و من این کار میکنم
آن بی حقیقت است که کار مجاز کرد

زین پیش از آتش دل من کس خبر نداشت
این آب دیده بین که چسان کشف راز کرد

شرح درازی شب هجران ز کس مپرس
از شمع پُرس کاینهمه سوز و گداز کرد

کوتاه کرد دست مرادم ز موی خویش
محرومم از نصیبهٔ عمر دراز کرد

دانی که بر دگوی سعادت ز نام نیک
آن برد کز معاشرِ بد احتراز کرد

شوریده راست شور بسر سوز در نهاد
از این نوا که مطرب عشاق ساز کرد

آن پری روی از درم روزی فراز آید نیاید — من همی خواهم که عمرِ رفته باز آید نیاید

پیش از آن کایام درپیچد بهم طومار عمرم — نامهٔ از کوی یار دلنواز آید نیاید

بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد نیفتد — در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید

هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی — بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید

طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم — طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید

تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد — سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید

عقل آن نیرو ندارد کو بگِرد عشق پوید — صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید

اینهمه سازم بناسازیّ دور چرخ و آخر — اختر ناساز من با من بساز آید نیاید

عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان — در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

از هوای خطهٔ ری وز نهاد مردم وی
بوی از شیراز علیین طراز آید نیاید

هر که پروای تو دارد خبر از خویش ندارد — جان به تیغت سپر و پیش و سپر پیش ندارد

عاشق روی تو هستم من و پروای کسم نیست — مهر اندیش غم از کین بداندیش ندارد

میکشم بار فراق تو بامید وصالت — کانکه دارد هوس نوش غم از نیش ندارد

چه شود گر بعیادت قدمی پیش گذاری — که مریض غم عشقت رمقی بیش ندارد

آنکه میکرد بعشاق وفاکیش ملامت   خبر از غمزهٔ خوبان جفاکیش ندارد
همه بر گریهٔ من خندد و پاشد نمک از لب   خبر از سینهٔ مجروح و دل ریش ندارد
گر بدین جلوه در آئینه رخ خویش ببیند   عاشقی زینهمه دیوانه تر از خویش ندارد
گفت از یک دلی ایگونه مشوش ز چرائی   زلف من با همه دل اینهمه تشویش ندارد

همه خواهد که ز شوریده کند یار جدائی
پادشاه است و سر صحبت درویش ندارد

غم فراق تو جانا مرا بجان آورد   غم فراق ندانم که در جهان آورد
هزار رنج بامید وصل بتوان برد   ولیک تاب جدائی نمی توان آورد
غم تو ای مه نامهربان که یار منی   ببین چه بر سر یاران مهربان آورد
بر آن شدم که دگر دل بعاشقی ندهم   کمند شوق تو بازم کشان کشان آورد
شد از غم دهنت دل بتنگ اگرچه خطاست   که نام تنگدلی پیش این دهان آورد
خیال وهم نشانی که از دهان تو یافت   تحیری است که در صنع بی نشان آورد
حدیث مشک صبا خواست کز میان ببرد   حکایت سر زلف تو درمیان آورد
خوش است باده بآواز چنگ خاصه کنون   که باد بوی گل از طرف بوستان آورد
نسیم باد بهاری ز گلستان بوزید   بدان مثابه که در جسم مرده جان آورد

من آن نیم که کنم ترک دوست دانی کیست
کسی که در حق شوریده این گمان آورد

دلم از فراق خون شد که هم از سفر نیامد
همه جا ز من خبر رفت و از او خبر نیامد

همه شام صبح دارد همه شب سحر بدانم
چه شد این شب سیه را که زپی سحر نیاید

بنهال قد من بین که بموسم جوانی
چو هلال گشت و ماهم ز محاق بر نیامد

مشنو گرت بگویم که مرا دلیست پرخون
که نماند قطره خونی که ز چشم تر نیامد

من از آن زمان که چون مرغ از آشیان پریدم
ز قضا بخست تیری که مرا بپر نیامد

بمفارقت صبوری هنری خوش است اما
چه کنم که روز دوری ز من این هنر نیاید

یکی نگه دو چشمت بربود هوش ما را
تو ببین که کار مستی ز می اینقدر نیامد

تن لعبتان سیمین رخ شاهدان شیرین
همه دیدم و بچشمم ز تو خوبتر نیامد

پدر فلک چو بیند بشمایل تو گوید
که ز بطن هیچ مادر به از این پسر نیامد

ز نظاره دیده بستم که بچشم دل ببینم
بهر آن نظر که دیدم چو تو در نظر نیامد

نبرید نظم شوریده بجز نظام زی کس
که بنکته دانی او دگری دگر نیامد

دوش آن عربده‌ها نز می دهقانی بود
همه از جلوهٔ آن شاهد روحانی بود

سخن از حمل امانت بُد و از رد و قبول — آن نه شب بود که روز ازل ثانی بود

نغمات مَلَکی و حرکات فلکی — همه موقوف یکی نغمهٔ انسانی بود

عهد ما با خم آن طرّه مشکین بستند — اصل جمعیّت ما فرع پریشانی بود

هر ره راست که دوشینه بما چنگ نمود — همه از خاصیت قامت چوگانی بود

زاهد ار می بسزا ریخت خُمَش از چه شکست — کافرم من اگر این رسم مسلمانی بود

فدیهٔ کان بدرِ دوست ببُرد رفت خلیل — گر نگویم غلط این نکته گران جانی بود

عجب از دستگهِ پیر خرابات عجب — که گدایانِ و را حشمت سُلطانی بود

خواب امنی که شه اندر دژ روئین میخواست — عیش آن بهرهٔ درویش بیابانی بود

هرچه شد کِشت بجز تخم محبت باری — بر نداد آنهم اگر داد پشیمانی بود

قیمت دانهٔ اشکی که فشاند مُشتاق — شد چو تخمین بدو صد گوهر عُمانی بود

قدر هر قطرهٔ خونی که ز عاشق ریزند — بر بهای دو جهان لعل بدخشانی بود

دل و دین در کف بیدلی و بی دینی — سر و سامان همه در بیسر و سامانی بود

چشم شوریده کز اینگونه نبُد بسته هنوز
صورتی دید که رشک صُوَر مانی بود

بر من از عشق چه گویم که چسان میگذرد — آنچه بر کس نگذشته است همان میگذرد

از خلایق نگذشته است بکس آنچه بمن | از جفای فلک و دور زمان میگذرد

گر کس این آتش پنهان که مرا سوخت ندید | گو ببین آب دو چشمم که عیان میگذرد

در غم سرو قدت اشک مرا جوی مخزان | کش بهر گوشه دو صد دجله روان میگذرد

تیر کس از سپر دل نگذشته است مرا | ناوک تست که از جوشن جان میگذرد

بجهان تا بجهانی بجهان رخش طرب | فارغ از کار جهان شو که جهان میگذرد

ترسم ای گل ز تو بر نامده کام بلبل | باد ناگه خبر آرد که خزان میگذرد

ایکه گوئی دلت از ناوک بیداد که خست | ترک ما بین که با بروی کمان میگذرد

آدمیزاده بدین شاهدی و زیبائی | نگذشته است مگر حور جنان میگذرد

دهن غنچه بغیرت چو رخ لاله فسرد | مگر آن لاله رخ غنچه دهان میگذرد

خواجه پنداشت که شوریده بپندیکه شنید

از سر بندگی پیر مغان میگذرد

کیست کو داد من از آن بت بدخو بستاند | دل دیوانه از آن شوخ پری رو بستاند

ز بخت چشم سیهش خون همه خلق بمژگان | کیست کاین ناوک از آن ترک جفاجو بستاند

هر دلی را که بباید بستاند همه بستد | در همه شهر دگر نیست دلی کو بستاند

کشوری کش نگرفتند بشمشیر امیران | او تواند که بیک گوشهٔ ابرو بستاند

در سراپای وجودش نتوان دید یک آهو — اگه از شیردلان دل بد و آهو بستاند

گه دلم باز دهد از نگه آن چشم ولیکن — چشم ازین سو دهد و زلف از آنسو بستاند

داده ام هر دو جهان را بیکی موی دو زلفش — کیست کو هر دو جهان بدهد و یکمو بستاند

گر بچوگان سر زلف زمامی طلبد سر — پیش چوگانش نهادیم بلا گو بستاند

کام شوریدهٔ شوریده نداد آن لب شیرین

خسروِ راد مگر داد مرا زو بستاند

ناوک ناز نهی بر سر مژگان تا چند — بکشی صید زبون زخم دو پیکان تا چند

سخن از وصل تو و آن رخ و آن زلف نکوست — گله از روز فراق و شب هجران تا چند

نرخ بوسهٔ تو که زر بدهٔ هله گوئی جان است — نرخ این بوسه بهر لحظه دو چندان تا چند

گفتم از نرگس چشمان تو مسکین دل من — بی دوا چند خراب افتد و پژمان تا چند

گفت دو چشم من ای سوخته خود بیمارند — از دو بیمار طلب کردن درمان تا چند

خفته در خیمهٔ لیلی بنشاط ابن سلام — قیس مجنون شده در کوه و بیابان تا چند

زاهدا میوهٔ بستان بهشتی اینجاست — ترک سیب زنخ و نار دو پستان تا چند

بهر اثبات قیامت به از آن قامت چیست — واعظم گو برهان اینهمه برهان تا چند

زآستین پاک نمودن عرق از روی او مرا — زدن دامان بر آتش سوزان تا چند

سر لبهای تو پوشیده بماند تا کی   فاش تر گو سخنی اینهمه کتمان تا چند

نشد از آه تو شوریده دل ماه تو نرم
آخر ای شیفته این مشت بسندان تا چند

شوریده چنین یار که داری تو که دارد   وین شوخ پری وار که داری تو که دارد

حق داده ترا دیدهٔ دل از پی دیدار   این دادهٔ دادار که داری تو که دارد

عطار زمانستی و در طبلهٔ گفتار   این نافهٔ تاتار که داری تو که دارد

این چشم خدابین که ترا هست کرا هست   وین طبع گهربار که داری تو که دارد

با اینهمه یک جو ز قناعت بکفت نیست   این خرمن پندار که داری تو که دارد

با علت بی دیدگی از غیش مزن لاف   این حسرت دیدار که داری تو که دارد

در عهد تو از عدل ملک فتنه بخواب است   این دولت بیدار که داری تو که دارد

داری دل شیدائی و دلدار شکر فنی   چونین دل و دلدار که داری تو که دارد

زان قوم که چندان گهر معنی سفتند   چندین در شهوار که داری تو که دارد

هم خوبی گفتار تو دارد دگری لیک   این زشتی کردار که داری تو که دارد

امروز تو در نظم نظامی زمانی
این مخزن اسرار که داری تو که دارد

تن خسته بشمشیر جفا شد شده باشد — دل بستهٔ زنجیر بلا شد شده باشد

دادیم بطوفان غمت کشتی تن را — مستغرق دریای فنا شد شده باشد

از این دو لبت کن بیک افسانه مرا شاد — ور خود همه دشنام ادا شد شده باشد

گر چشم تو صد تیر بدل زد زده گیرم — صد جان به نگاه تو فدا شد شده باشد

برخیز و خرامان یکی از خانه برون آی — در شهر دو صد فتنه بپا شد شده باشد

چون ماه سر از جیب گریبان بدر آور — صد جامه بیاد تو قبا شد شده باشد

گرچه دم صبح است برون آی چو خورشید — بر خلق نمازی که قضا شد شده باشد

بگذار که شیراز شود غیرت تاتار — تاری ز سر زلف تو وا شد شده باشد

آخر چه شود کم ز لبت ای شه خوبان — کام دل درویش روا شد شده باشد

در کلبهٔ من گر شبی آئی چه شود هیچ — شاهی چو تو مهمان گدا شد شده باشد

شوریده که یکتاست بفرزانگی امروز
آشفته از این زلف دوتا شد شده باشد

بلبل ببر سرو سهی ناله برآورد — کآمد گه مستی و چمن لاله برآورد

کو تارک می تا شکند تارک توبه — کز غسل درانکار سه غساله برآورد

گر ژاله گل از ابر پذیرد ز تف حسن — روی تو خود از فرط عرق ژاله برآورد

طرز نگه آن دو دو ساله پسر بین　　کاوخ ز دل زاهد صدساله برآورد

چون وسمهٔ ابروی تو داغیم بدل ماند　　زآن میل که مشاطهٔ محنت له برآورد

در مادر آن ساده پسر بارقه تافت　　کاتش شد و این شعلهٔ جواله برآورد

مطرب غزل من ز فراق تو چو برخواند　　شد چنگ خم از درد و ز دل ناله برآورد

چون نقطه بدین حال مرا گوشه‌نشین کرد　　چشم تو چو این خال بدنباله برآورد

شیرینی گفتار تو شوریده بشیراز
شور از شکر ناب به بنگاله برآورد

بر در آن صنم این میرود آن می‌آید　　از من آرام و غم این میرود آن می‌آید

هوس حور بهشتی و خیال رخ او　　همه در خاطرم این میرود آن می‌آید

ای جوان غره مباش از خود و از من بشنو　　که شباب و هرم این میرود آن می‌آید

کس بگیتی نشنیدم که بماند جاوید　　از جهان دمبدم این میرود آن می‌آید

این چه بازیست که پیوسته ز صحرای وجود　　در دیار عدم این میرود آن می‌آید

کس درین دایره نامد که بناکام نرفت　　با دو صد درد و غم این میرود آن می‌آید

از پی خانهٔ خدا پوی وگرنه شب و روز　　کعبه را در حرم این میرود آن می‌آید

گفت دهری نرود دهر و قیامت نامد　　عاقبت نیز هم این میرود آن می‌آید

زین بتر چیست که در کشور ما روز بروز — خیل عدل و ستم این میرود و آن می‌آید

همه ای خواجه نه بندهٔ تو که بندهٔ دِرمَند — هی بگو بر دَرَم این میرود و آن می‌آید

خواب از دیدهٔ شوریده مجوئید که زاو
همه شب نوم و نم این میرود و آن می‌آید

جور و جفا چه میکنی مهر چه شد وفا چه شد — پردهٔ ما چه میدری شرم چه شد حیا چه شد

چشم تو پیش بیش بد در حرکات دلبری — آنهمه ناز و غمزه کو عشوه چه شد اَدا چه شد

شاهد شوخ و شنگ ما فتنهٔ نام و ننگ ما — چند بنای جنگ ما صلح چه شد صفا چه شد

ساقی ما کجاست کو بلبله کو پیاله کو — مطرب ما کجاست کو نغمه چه شد نوا چه شد

بس بُده اند عارفان فانی عشق شاهدان — نیست کنون مجرّدی عشق چه شد فنا چه شد

نشو و نمای باغ جان زآب و هوای کوی تست — آب کجا هوا کجا نشو چه شد نما چه شد

کن نگهی که عاقبت بی تو بمانی و زمین — سوی گذشتگان نگر شاه چه شد گدا چه شد

بوسه چرا نمیدهی باده چرا نمی نهی — کانِ کرم بُدی همه لطف چه شد عطا چه شد

توبهٔ می شکسته شوریده و باز سر خوشی
مستی و عاشقی همه زهد چه شد ریا چه شد

ای حریفان چو هوای گل و شمشاد کنید — از رخ و قد جوانان بچمن یاد کنید

قصهٔ خسرو و شیرین بهوس راندن چند — سخنی نیز ز ناکامی فرهاد کنید

با ادیبان بنشین تا ادبی آموزی — زینهار ای پسران خدمت استاد کنید

کو به بیدادگران عمر همین یکنفس است — یکنفس را چه محل کاینهمه بیداد کنید

بالله ای پادشهان ملک خدا آن داده است — داد آن به که درین ملک خداداد کنید

من برآنم که هم از باد شتابنده تر است — عمر خود را که قیاس از گذر باد کنید

ای رفیقان بسر تربت من چون گذرید
یاد شوریده و آن طبع گهرزاد کنید

هر آنچه بود مرا ترک من بیغما برد — قرار و صبر و سکون برد و دل نه تنها برد

غم تو سیل دمان بود و درد عشق بنود — چنانکه خانهٔ دین و دل من از جا برد

گر او ببرد ز من دل سبب نه فضل من است — که هم ز نادان دل برد و هم ز دانا برد

مه جمال تو شوری بمصر جان انداخت — چنانکه قصهٔ یوسف ز خاطر ما برد

برید گفتهٔ شوریده برد پیش ملک
شکر بمصر فرستاد و دُر بدریا برد

عقل را خیره ز روی تو بصر میماند — کی مَنِ شیفته را عقل ببر می ماند

نسبت روی تو هرگز بمه و خور ندهم — کس نگوید که معانی بصُوَر می ماند

عجبی نیست که من صید تو آهو چشم | شیر در سلسلهٔ زلف تو در می ماند

لحظه‌ای بیش نمانده است که زخمم ببرد | آب چشم که بجز ناب جگر می ماند

سوخت از آه من آفاق مگر در دل من | آتشی هست که آهم بشرر می ماند

ترسم آخر که بماند بدلم آرزویت | تو مپندار کزین عمر اثر می ماند

می تند خواجه بدرویش که زر دارد بیش | وآگه از این نه که میمیرد و زر می ماند

سرو گویند که خوش باشد در باغ ولی | نه چنین سرو که رویش بقمر می ماند

هر که را عشق بتی نیست بسر نیست بشر | حیوانیست که بر شکل بشر می ماند

چون در آید لب شوریده بشکر شکنی
طوطیان را چو مگس دست بسر می ماند

آن خوش آسود که رویش بهمه روی تو سود | بر مه روی تو ما روی نسودیم چه سود

رخ برخ سودن تو سود و حسود است مرا | عمری از رشک جگر سوده شد و جان فرسود

ترسم آخر بنصیبی ننوازد ما را | پیش از آن روز که سیب تو شود مشک آلود

آبرو دیدم همه عشق تو فروریخت بخاک | هر چه از چهرهٔ من کاست بحسن تو فزود

زینهار از تو جفاجوی که عهد یاری | دیر بستی و نپائیدی و بشکستی زود

حلقه حلقه همی آن زلف سیه بر رخ تو | پیچد آنگونه که پیچد بسر آتش دود

خواهم این کشمکش زلف چلیپای ترا   تا بکلی رهم از وسوسهٔ بود و نبود

ای دل ار محرم راز لب جانان گردی   قصه ها خواهی از آن نکته سربسته شنود

تا که ننمود کسی رخ بکسی دل نبرد   دلبر ما دل ما برد و بما رخ ننمود

ظلمت روی من از چهرهٔ زیبا بسترد   به از این می نتوان زنگ ز آئینه زدود

این تطاول بهل ای دوست بیا با ما باش   خاصه اکنون که بهار آمد و وقت می و رود

گوش کن گفتهٔ شوریده که سرخوش بستاد
گفت این چامه و میر سره را خوش بستود

غمم زیاد و نگارم ببر نرفت و نیامد   تبم ز جسم و طبیبم بسر نرفت و نیامد

مگر بشحنه صبا گفت قصهٔ شب ما را   کز این وثاق جز او کس بدر نرفت و نیامد

چنین که آمد و رفت آن صنم ببزم حریفان   بدین شتاب نسیم سحر نرفت و نیامد

صبا بقدّ تو اقرار کرد در ره تمایل   که هیچ سرو از این خوبتر نرفت و نیامد

چو دید سرو روان قامت تو پای بگل ماند   دگر بره قدمی بیشتر نرفت و نیامد

مپرس ز آمدن و رفتنم سبب که کس اینجا   برون ز حکم قضا و قدر نرفت و نیامد

ز هیچکس خبر آن جهان مپرس که چون نیست   که هیچ وقت از آنجا خبر نرفت و نیامد

وفای عهد ز شوریده یاد گیر که هرگز   بجز در تو بجای دگر نرفت و نیامد

کس نیست چو ما واله و شوریده تنی چند   وز شیفتگی شهره چو ما مرد و زنی چند

قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند   فرهاد صفت از غم شیرین دهنی چند

زنهار بر این خاک منه گام بغفلت   کافتاده درین بادیه خونین کفنی چند

چون غنچه ببند یکی برای خواجه قبائی   کت باز بپوشند چو گل پیرهنی چند

آزادگیم نیست ز دست تو که زلفت   انداخته در گردن جانم رسنی چند

جز ما که غریبیم و اسیران کمندت   هستند درین سلسله دور از وطنی چند

خرم چه شب آن شب که ترا تنگ در آغوش   آورده و در گوش تو گویم سخنی چند

تا کوکب من سر زده از برج ملاحت   از هر نظری برده دل انجمنی چند

بین در لب و چشمش که نهفته است شکفته است   از قند سرائی دو سه وز گل چمنی چند

چین است شکنج سر زلفین تو کز مشک   با هر شکنی ریخته طرح ختنی چند

صد بار بگفتم که گرفتار تو ام من   یکبار نگفتی که گرفتار منی چند

شیرینی و فرهادی اگر بود بعهدی
در عهد تو شوریده چو من کوهکنی چند

صبا چون نقاب از رخ وی بگیرد　　　رخ آفتاب از حیا خوی بگیرد

بچشمانش ز داد می افکندگان را　　　تواند که از ساغر می بگیرد

گشاید چو شاه رخش چتر مشکین　　　کلاه از جم و افسر از کی بگیرد

کسی گیرد از بخت کام دمادم　　　کز آن دست جام پیاپی بگیرد

چو در چشم مستش شود خیره چشمم　　　مرا جوش می در رگ و پی بگیرد

ز جذابی حسن لیلی عجب نی　　　که از کعبه مجنون ره حی بگیرد

کریمی که گاه کرم زیبد او را　　　اگر خرده بر حاتم طی بگیرد

الا تا بهر سال شاه بهاران

سر راه بر لشکر دی بگیرد

همی ستاره ستیزد که نای من شکند　　　بساط من بنوردد و دوستای من شکند

بدست چرخ اگر سنگی اوفتد مثل　　　بر آن سر است هم اول که پای من شکند

پر از شراره خمی گر شکست خواهد دهر　　　نخست بر سر سقف سرای من شکند

بدوستی و نفاقم شکست دشمن و کینش　　　شکست اگر نتوانم خدای من شکند

زمانه جز دل من نشکند هم ار خواهد　　　که بشکند بخلاف رضای من شکند

گرش زمانه سبو نیست پر ز عقرب‌ها　　　هم آن بفرق من و اقربای من شکند

شکسته را همه از مومیاست جبر و سپهر   گذشته از شتخوان مومیای من شکند

گهر شناسی در شهر نیست هان ورنه

بسنگ چه بود که قدر و بهای من شکند

مرا ز عشق تو جز گریه نیست کار دگر   جز اشک دیده و خون جگر مدار دگر

بیا که با تو بگویم حکایت غم خویش   چرا که جز تو مرا نیست غمگسار دگر

مرا مگو که دل خود بیار و بگرده   که دل دهد که دهد جز تو دل بیار دگر

نه دست آنکه درین شهر در زنم بشکیب   نه پای آنکه بگیرم ره دیار دگر

برون نیامده خاری ز پا هنوز که باز   خلیده بر سر او روزگار خار دگر

بیا که تا بچمن می خوریم و گل چینیم   که احتمال بقا نیست تا بهار دگر

خوش آن دمی که ازین شاخسار روضه [خاک]   پرم چو طایر علوی بشاخسار دگر

بچین زلف دو صد دل کشی تا ختنی   چنین کمند نیفکنده شهسوار دگر

مرا ز مرگ تمنای مهلتی نبود   جز آنقدر که ببینم رخ تو بار دگر

همیشه باد پس از من بر هگذار تو باد   مباد خاک من آرد بر هگذار دگر

نه بلبلی است چو شوریده نه گلی چون تو

اگر بهار بیاید هزار بار دگر

چون غنچهٔ لب تو شود از شراب تر — اشکم چکد ز دیده چو اشک کباب تر
گریم ز حسرت گل روی تو ای شگفت — گل روی تست چهرهٔ من از گلاب تر
زلفت سیاه و بخت من از وی سیه‌تر است — چشمت خراب و حال من از وی خراب تر
در چشم من خیال نماید وصال دوست — آری بچشم تشنه نماید سراب تر
گرده فهم ز وسمه ترا ابروی چون هلال — قوس و قزح برآمده در آفتاب تر
هر دم ز خجلت خوی آرد چنانکه در بهار — گلبرگ گردد از رشحات سحاب تر
غیر از لب تو کز سخنت و ایماتر است — یاقوت را ندیده کس از شهد ناب تر

شوریده خشک لب همه گوید حدیث عشق
لب خشک و نظم شعر چو در خوشاب تر

میکند حسن تو هر لحظه تقاضای دگر — هر زمان شور دگر دارد و غوغای دگر
بر سر صفحهٔ دل منشی دیوان ازل — ننوشته است جز ابروی تو طغرای دگر
دوستان مستم و افتاده ز پا رفته ز دست — مست را دست بگیرید بمینای دگر
من از آن روز که چشم خوش ساقی دیدم — هوس جام دگر کردم و صهبای دگر
دل گهی طالب وصل است و گهی مایل هجر — دارد این شیفته هر لحظه تمنای دگر
جای آن است دمادم که برآید طوفان — که مرا میرود از هر مژه دریای دگر

سرو یکپای از آن مانده که در جلوه ناز / نتوانست که پیش تو نهد پای دگر
ای خوش آن شب که سر زلف تو در دست آرم / تا بدو شرح دهم قصه شبهای دگر
دور ایام بعشق من و حسن تو رسید / نوبت وامق دیگر شد و عذرای دگر

در دو صد قرن دگر می نبود چون من و تو
شاهد دیگر و شوریدهٔ شیدای دگر

مژده ای نوگل خندان که بهار آمد باز / در کنار آ که گه بوس و کنار آمد باز
سرو قدان سزد ار دست برآرند برقص / کز سر سروبن آوای هزار آمد باز
بهر آراستن روی عروسان چمن / باد مشاطه و آب آینه‌دار آمد باز
آن دلارام که رفت از بر ما باز آمد / در دل شیفته آرام و قرار آمد باز
سرو در صحن چمن گو مچم و لاله مروی / کآن بت سرو قد لاله عذار آمد باز
ساقیا خیز و مرا جامی از آن دُردِ خم آر / که ز مستی بسرم درد و خمار آمد باز
نشگفت ار شکنم توبهٔ می چون دل خویش / که مرا جام می امروز بکار آمد باز
شیخ کز وسوسه سجاده بدوش افکندی / دوش از کوی مغان باده گسار آمد باز
ای بت غالیه مو ساز چمن کن که بباغ / نفس باد صبا غالیه بار آمد باز
یار من تاری از آن طرهٔ پرچین بگشود / باز چین قافلهٔ مشک تتار آمد باز

در بهاران زنشاط گل و مُل نیست گزیر
خاصه هان ای دل شوریده که یار آمد باز

بل تا که حلقه حلقه کنم گیسوی تو باز — تا سر کنم حدیث فراق شب دراز
در چشم من خوش است درازی قد تو — بر طرف جو خوش است درازی سرو ناز
چون در قد قصیر بود فتنه لاجرم — بر کوتهان خطاست خطا اعتماد راز
اکنون بقامت تو نه تنها که عشق من — با قامت دراز زمانیست دیرباز
خواری خاربُن همه از کوتهی است لیک — ببالد از درازی خود سرو سرفراز
محمود را تو گوئی شد قطع تار عمر — چون قطع شد درازی زلف از رخ ایاز
چون چار چیز لازم ده چیز خوبی است — بر آن چهار چیز درازستمان نیاز
بالا و گردن و مژه و ساعد لطیف — بر این چهار چیز بُتان راست امتیاز

ترسم شود ز روز قیامت درازتر
گر خواجه ام بوصف درازان کند مُجاز

بیا و پرده ز رخسار تابناک انداز — کلاه نخوت خورشید را بخاک انداز
همه مراد زکمیت است کیفیت — بباغ چون روی اول نظر بتاک انداز
بشرطه کرم ای ناخدای بحر وجود — مرا بساحل ازین ورطهٔ بلاک انداز

بیا و از سر رحمت نگاه مرحمتی — بحال این دل مجروح دردناک انداز

ز شعر دلکش شوریده نغمهٔ کن راست

بدین نوا ز سمک شور در سماک انداز

ز کوتاهی آن زلف دل فروز — فزون شد جلوهٔ حسن جهانسوز

بلی در هیئت اخترشناسان — شب کوته فزاینده است بر روز

ترا باری هنوز آغاز حسن است — بخیل نازنینان ناز کن نوز

نشیدی برکش ای سرو سرافراز — شرابی در ده ای ماه دل افروز

ز روز نو که سر زد پادشه را — شب ما روز و روز ماست نوروز

زهی اقبال این شاه جوانبخت — که چون آویخت با اعدای کینه توز

دمار از خیل بدخواهان برآورد — بتوپ قلعه کوب و تیر دلدوز

هر آنکو حق پرست او شه پرست است

حقیقت گوی از شوریده آموز

دست فرابرم شبی تنگ ببر بگیرمش — بوسه زنمش بر دهان تنگ شکر بگیرمش

بوسه زنمش بر دهان روی نهمش بر رخان — دست کنمش در میان طرف کمر بگیرمش

هم ز نسیم کوی او هم ز شکنج موی او — تازه کنم ببوی او عمر و ز سر بگیرمش

گرچه ورا بهر نظر ناوکیست جان شکر — من همه تن هدف کنم پیش نظر بگیرمش

طرفه شبی که جوش می باشد و چنگ و نای و نی | زآن سر زلف داد دل گیرم اگر بگیرمش

آن زنخی که هر دمی مست بکف گرفتمی | مهلتی ای اجل که می بار دگر بگیرمش

خواهد ار که ننگرد بر من و باز بگذرد | سیل سرشک سر دهم راه گذر بگیرمش

اوست بجسم و جان من در دل و در روان من | از که نشان بپرسمش وز که خبر بگیرمش

گر چه نثار سلطنت نیست مرا ز مسکنت | بر رخ زر خود نهم پای و بزر بگیرمش

حسن چو جلوه گر شود عشق چو پرده در شود | چیست در آن میان خرد تا بشمر بگیرمش

کس نینوشد از پی شعبده های آن پری
بر در هوشیار ره مست مگر بگیرمش

تا نظر بر این دو زلف تار تار انداختم | روز خود را زین دو زلف تار تار انداختم

زلف تو گفتم که مشکی هست لی تدبیر خون | زین سخن خون در دل مشک تتار انداختم

گفتم از وصف گل رویت ببستان شمهٔ | در دل گلهای بستان خار خار انداختم

صد نظر انداختم تا یک نظر انداخت یار | زآن نظر انداختن خود را ز کار انداختم

جلوهٔ دیدار هر باری برفت از دیده ام | دیده چون بر جلوهٔ دیدار یار انداختم

گر چه بر دار فنایم اندرین دار فنا | از انا الحق شورشی منصوروار انداختم

گو سیه چشم مرا باز آ که چشم شد سپید | بسکه بر یادت براه انتظار انداختم

بر دولت بگو نیامد رحم از آه دلم | گرچه بر نه خرمن گردون شرار انداختم

بستم اندر حلقهٔ زلفت دل شوریده را

خویش را زینسان پریشان روزگار انداختم

تو ای جان جهان باز آی تا جان بر تو بسپارم | تو ام جان و جهانی نیست با جان و جهان کارم

جهان ار چه من و جان مرا دشمن همی دارد | تو تا اندر جهانی من جهان را دوست میدارم

گلی ناچیده از باغ جهان دستم زهی حسرت | که در پای دلم خار است و در چشم جهان خوارم

نگیرم سر ز درگاهت ندوزم دیده از رویت | اگر با نندور دوزند سر تا پا بمسمارم

بغم بگذاشتم عمری که بگذارم لبت بر لب | مرا جان بر لب آمد باز نگذاری که بگذارم

گمان داری که آسایم زمانی بی تو لا والله | که روزان تا شبان سوزان شبان تا روز بیدارم

چو یکدل میشوم با دل که برگیرم دل از کویت | خیالت باز نگذارد که گام از گام بردارم

بهم گفتی دهی کام و بهمت گفتم دهم جانت | چنان شرط ار بجا آری چنین عهدی بجا آرم

اگر مستان بخود آیند من هرگز بخود نایم | که یاران مست مینای می و من مست دیدارم

بچشم و زلف پائی بر سرم بهر عیادت نه | که چون زلف تو در تابم که چون چشم تو بیمارم

بشمشیر ار کشی هرگز نگویم عذر بی جرمی | بهر جرمی کز و دشوارتر نبود سزاوارم

من آن عاشق نیم شوریده کاحوالم نهان ماند | گواهی میدهد بر حال زارم سوز گفتارم

ما عکس دوست در قدح باده دیده ایم — مستیم و می ز جام محبت چشیده ایم

جز حرف ما و من نبود در میان و ما — بر نقش ما و من خط بطلان کشیده ایم

ای در دو چشم ما ز سر و جان عزیزتر — باز آ که جان و سر به رهت گسترده ایم

دل داده ایم بر تو و از جان گذشته ایم — پیوسته ایم با تو و از خود بریده ایم

آزار خار و راحت گل با هم اند و ما — صد زخم خار دیده و یک گل نچیده ایم

ما را بطرهٔ خستی و درمان درد ما — تریاق لعل تست که عقرب گزیده ایم

ما ملک عافیت بنگاهی فروختیم — یک بوسهٔ ترا بدو صد جان خریده ایم

ای آفتاب رو بگذر سوی ما که ما — چون سایه از قفای تو هر سو دویده ایم

قدت چو تیر ما ز کمان شد خمیده تر — از بس که بار درد جدائی کشیده ایم

از شور عشق طرهٔ شوریدهٔ تو ما
شوریده وار جامه طاقت دریده ایم

گشته ام بسیار تا یاری بدست آورده ام — خویش را در دام زلفی پای بست آورده ام

خورده ام بس زهر تا شهدی بجام افکنده ام — برده ام بس رنج تا گنجی بدست آورده ام

مینویسد نامه برابرو کمانی خامه ام — تا مگر صیدی کنم تیری بشست آورده ام

ترک چشمی را بدست آورده ام لیکن خراب — محتسب را بان بشارت ده که مست آورده ام

هرچه هر جائی شدم جائی نشستم نقش غم — تا بشویم لاجرم جائی نشست آورده‌ام

دیگرم بر هدیهٔ ایثار کویت هیچ نیست — دین و ایمان صبر و طاقت هرچه هست آورده‌ام

تا که نزل هستی از پستی سوی بالا برم — خستی هائی ز بالا سوی پست آورده‌ام

هر که زین می جرعهٔ نوشد فتد تا حشر مست — کاین می از خمخانهٔ عهد الست آورده‌ام

تا مشام قدسیان را تا ابد مشکین کنم — نافهٔ از چین آن زلف چو شست آورده‌ام

جبرئیلم من نیم شوریده وین معنی بشعر
آیتی بر مردم صورت پرست آورده‌ام

ما بوی جان ز طرهٔ جانان شنیده‌ایم — سودای دوست را بدو عالم گزیده‌ایم

زاهد بوجد آید اگر جرعهٔ چشد — زآن می که ما ز جام محبت چشیده‌ایم

باز آی ای الف قد خورشید خد که ما — بی نون ابروی تو چو دال خمیده‌ایم

از دست ابروی تو ننالیم زانکه ما — عمری کمان سخت کمانان کشیده‌ایم

تا خوانده‌ایم ذکر جمیل تو خوانده‌ایم — تا دیده‌ایم نقش جمال تو دیده‌ایم

طفل سرشک دیدهٔ ما را عزیز دار — کش سالها بخون جگر پروریده‌ایم

از حسرت گزیدن قند لبان تو — بس پشت دستها که بحسرت گزیده‌ایم

ای سرو قد سیب زنخدان تفقدی — کز نار فرقت تو چو نار کفیده‌ایم

تا دیده‌ایم زلف پراکنده بر رخت   خاطر ز یاد غیر تو بر پراکنده‌ایم

چون دیده دید دل برود وین عجب که ما   دل بر تو داده‌ایم و بری از دو دیده‌ایم

تا با دو چشم تو دل شوریده رام شد

آهو صفت ز صحبت مردم رمیده‌ایم

مرغم و در چمن قدس هوا می‌طلبم   خویش را زین قفس خاک رها می‌طلبم

باغ وصل تو عجب آب و هوائی دارد   من درین آب و هوا نشو و نما می‌طلبم

گاه در مسجد و گه در حرم گاه بدیر   تا بدانی که ترا در همه جا می‌طلبم

گفت مترس از آن روز که خونت ریزم   من چنین روز خوشی را ز خدا می‌طلبم

تو ز من می‌طلبی جان و من ای جان ز تو کام   گر بدشنام دهی من بدعا می‌طلبم

همه دانند وفا رسم پری رویان نیست   من دیوانه نگر کز تو وفا می‌طلبم

بربط آسا رگ جانم همه بگسست و بسوز   چون دف از دست جفای تو قفا می‌طلبم

گر بظلمات سر زلف تو مانم چه عجب   زانکه از لعل لبت آب بقا می‌طلبم

دل دهم بر که که دل از تو ترا میخواهم   رو نهم بر که که من از تو ترا می‌طلبم

بکشم زلف و ببوسم لب و بستانم کام   من بی مایه نگر کز تو چها می‌طلبم

بشب از نالهٔ شوریده ندارد کس خواب   خلق را جمله بر این حال گوا می‌طلبم

دیدار ترا سیر ندیدیم و برفتیم — رخت از سر کوی توکشیدیم و برفتیم

از چاه زنخدان تو یک جرعه نخوردیم — از باغ تو یک میوه نچیدیم و برفتیم

از لعل لبت گاه شکر خواب صبوحی — افسانهٔ مهری نشنیدیم و برفتیم

قصر تو که تابنده تر از روضهٔ حوراست — از دور بحسرت نگریدیم و برفتیم

خواندیم بسی فاتحهٔ حرز سلامت — سوی تو زاخلاص دمیدیم و برفتیم

با بلبل دستان زن بستان تو بودیم — کز سنگ رقیب تو پریدیم و برفتیم

یک روز ببینی که شکستیم قفس را — از گوشهٔ این بام پریدیم و برفتیم

رفتیم که خود را برسانیم بمقصود — آوخ که بمقصد نرسیدیم و برفتیم

خاک درِ او را و وصال رخ او را — رفتیم و بدیدیم و ندیدیم و برفتیم

رفتیم بسر چشمهٔ حیوان چو سکندر — دردا که زلالی نچشیدیم و برفتیم

در آرزوی طرهٔ شوریده مثالش
دیوانه صفت جامه دریدیم و برفتیم

در جلوهٔ آن یک گل صد باغ و چمن دیدم — ایکاش تو هم دیدی این جلوه که من دیدم

نقش صمدیت را بر لوح صنم خواندم — نور احدیت را در روی وثن دیدم

گر آب بقا را خضر در چشمهٔ حیوان دید — آن آب بقا را من در چاه ذقن دیدم

زلفین تو در هر مو صد چین و شکن دارد — در هر شکن و چینش صد چین و ختن دیدم

گفتم دهنت هیچ است دیدم که سخن گوید — کس هیچ چو من دیده است کز هیچ سخن دیدم

هر کس برخ خوبان شد بر صفتی عاشق — من معنی خوبی را در لطف سخن دیدم

گیسوی تو گو کم زن با ما دم یکرنگی — کاندر خم هر مویش صد رنگ و فتن دیدم

من با تن عصفوری پرواز کی آرم کرد — جائی که عقابان را بر پای رسن دیدم

گفتم که تو خواهی خورد خون دل بسیاران — روزیکه لبانت را آلوده لبن دیدم

آن به که کنم زین پس با پیر مغان بیعت — کآن شیخ ریائی را همپایه شکن دیدم

آن وحدت مطلق را پیدا شده بر قرنی — گه در ری و گه در فارس گاهی بقرن دیدم

کس شاعر بی دیده شوریده چو من دیده
کانوار تجلی را بر وجه حسن دیدم

بسکه نغز است و لطیفست بخوبی رخ ماهم — بسته ام دیده که آزرده نگردد ز نگاهم

همه حیران من چشم سپید ند نظر ها — کز چه نادیده چنین شیفته چشم سیاهم

چشم پر آفت او کرد بمن طرفه نگاهی — داشت ز آن طرفه نگه آنهمه آفات نگاهم

زلف بنهفت بعیاری و بنمود زنخ را — دار هانید ز زنجیر و در افکند بچاهم

گر عقوبت بدر دوست بود روز قیامت — گر ببوزند مرا به که ببخشند گناهم

گر پس از هجر بود وصل و پس از وصل بود هجر | من همه هجر ترا خواهم و وصل تو نخواهم

مردم از فتنه گریزند و بس این نادره کاری | که من از فتنهٔ چشم تو بزلف تو پناهم

پر کاهی ز تنم بیش نمانده است و هم آن را | به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم

گر فتد سایهٔ شوریده بجز رشید عجب نی
زانکه در سایهٔ شه ناصر دین ظل الهم

دست تا در خم آن زلف پریشان نبرم | سود زیبائی ازان روی پریشان نبرم

سود من سودن دست آمده نی دیدن چشم | لیک من دستی ازین کام بدستان نبرم

من که در باغ رخت بی نظرم دست چرا | سوی سیب زنخ و نار دو پستان نبرم

من که از وصل تو محرومم و از روی تو نیز | بوسه بهر خدا کاینهمه حرمان نبرم

تا بدان سیب زنخدان نبرم روزی دست | گوئی اندر صف عشاق ز میدان نبرم

از دل سخت تو زمی طلبیدن سخت است | من ز سودای تو این صرفه به آسان نبرم

من همان روز که دیدار تو دیدم گفتم | که تو از من ببری دل ز تو من جان نبرم

من رخ از زخم سر خار نخواهم برتافت | تا ازین باغ گل و لاله بدامان نبرم

گفتمش پوشی این طره و رخ کفشانی | تا دل کافر و ایمان مسلمان نبرم

گفت تو فرمان همه بر گشتن من فرمائی | نتوانم که بتوقیع تو فرمان نبرم

اگر از روز وداع تو بأمید وصال　　جان بر دم بیقین کز شب هجران ببرم
شعر شیرین نشود تا بدر خسرو عهد　　این غزل پیش غزالان غزلخوان ببرم

آبرو بر در هر سفله نریزم بر خاک
یعنی از بهر دو نان منت دونان نبرم

یاران موافق وفادارم　　رحمی که برفت از برم یارم
کس دست ز جان چگونه بردارد　　من دست از او چگونه بردارم
زآن نار که عشق آن صنم افروخت　　بر گردن جان ببست زنارم
بردند ز دست کار من خوبان　　زین عشوه که میکنند در کارم
گر شمشیرم بفرق بگذاری　　دامان ترا ز دست نگذارم
بارم همه روز اشک خون آلود　　تا بر در خویش کی دهی بارم
بسیار نغز میکشم چون نی　　از بسکه رسیده زخم بسیارم
خوارم ز تو آنچنان که گر میرم　　از گل بدمد بجای گل خارم

شوریده شعارم از تو من وزمن
شوریده ترا که خواند اشعارم

گفتمش رحم کن ای دست که بشکست دلم　　گفت از من مطلب رحم که سنگ است دلم

بل که در حسرت کام لب چون غنچهٔ تو　　خون خورم خون همه چون غنچه که تنگست دلم

بزم عیشی همه شب بی تو مهیا دارم　　دیده ام ساغر و اشکم می و چنگ است دلم

میکشم بار فراق تو بامید وصال　　شهد ناخورده در آزار شرنگ است دلم

تا مقید بتو از شنعت خلق آزادم　　که مقید نه بنام و نه بننگ است دلم

کاروان رفته و من واپس و هامون درپیش　　جای بیم است که در چنگ پلنگ است دلم

با من و بخت سیاهم همه شبهای سیاه　　با سر زلف سیاه تو بجنگ است دلم

وه کزین غمزهٔ ابروی و ازین مژهٔ چشم　　هدف ناوک و آماج خدنگ است دلم

همچو زلفت زبرت بو که بیابم بوئی　　همچو چشمت همه در حیله و رنگ است دلم

کی شود شیفتهٔ شاهد دیگر جانم
من که شوریده آن شاهد شنگ است دلم

هر شب اندیشه کنم تا ز تو دل برگیرم　　باز چون صبح شود عاشقی از سر گیرم

با تو گل را نتوانم که مقابل بینم　　با تو مه را نپسندم که برابر گیرم

تیر اگر هست ز شست تو نهم بر سر و چشم　　تاج اگر نیست ز دست تو ز سر برگیرم

دامن وصل تو دیگر بکف افتد هیهات　　بمکافات مگر در صف محشر گیرم

بنشیم از ذکر ریائی بهل ای شیخ که من　　سبحه از کف بنهم و طرهٔ دلبر گیرم

گرچه با اینهمه آتش که منم از تف عشق | یکی شعله نیارم که بدو درگیرم
لیک اگر باز کند دور ز خویشم در حشر | دوزخش را بیکی شعله در اخگر گیرم
نه رفیقی که درین شهر زیم خوش با وی | نه مجالی که ره خطهٔ دیگر گیرم
تو برون آی ز در تا که من از خود بروم | تو سخن گوی که تا من کم دفتر گیرم
جان چه باشد پی تقدیم که ایثار تو را | گر همه ملک دو گیتی است محقر گیرم

شیخ هشیار دل از صحبت دلبر نگرفت
من که شوریده ام مستم ز چه دل برگیرم

رفته در عشق تو از دست دل آرام دلم | خون شود دل ببرت گر ببری نام دلم
دلی آرام ندارد که دلارامش نیست | دلم آرام ندارد توئی آرام دلم
بده از بهر خدا کام دل من که خدا | بدهد کام دلت گر بدهی کام دلم
از تو دارم گله ها چون سر زلف تو دراز | قاصدی کو که رساند بتو پیغام دلم
میخورم خون جگر همچو صراحی شب و روز | کز خم وصل تو لب ریز شود جام دلم
من که زنجیر علایق بگسستم از جان | حلقهٔ زلف کجا بود که شد دام دلم
هوس وصل تو دل پخت گناه از جان نیست | سوخت جانم بفراق از طمع خام دلم
در هوای تو عجب صبحی و شامی دارم | روی تو صبح و خم گیسوی تو شام دلم

طوطیم در شکرستان فصاحت بسخن   تا لب و چشم تو شد بسته و با دام دلم

بنده خال تو شوریده شیرین سخنم

بده از لعل لبت بوسه انعام دلم

دم صبح است بیا تا که نوائی بزنیم   خفتگان را بیکی نغمه صلائی بزنیم

آن صنم را که خداوند سر زلف دوتاست   بخدائی بستائیم و ستائی بزنیم

خیز ای جان که درین طرفه هوای دم صبح   چون نی از تنگدلی دم ز هوائی بزنیم

دف کز این دایره دور است بیارید که تاش   حلقه گوش بگیریم و قفائی بزنیم

دم صبح است و ز گردون در رحمت باز است   خیز تا زمزمه لحن دعائی بزنیم

چون جهان را نه سر و در پدیداست نه پای   شکوه ننگ است که از بیسر و پائی بزنیم

فیض خورشید ازل عام شد از صبح نخست

ما بدین مژده بهر ذره ندائی بزنیم

گفتم بدرت آید دوست من بار نمی بینم   گفت ار که نبینی به کت یار نمی بینم

گفتم چه به از من یار کایثار تو گردم جان   گفتا که من این جان را مقدار نمی بینم

دعوی وفاداری در مهر بسی داری   اما من ازین گفتار کردار نمی بینم

زاول که دلم بردی چندین غم من خوردی   چون شد که ترا امروز غمخوار نمی بینم

گلزار وفای تو زین پیش صفائی داشت / حالی من از آن گلزار جز خار نمی بینم

بیماری درد عشق بهتر ز توانائی است / درد اکه من از این درد بیمار نمی بینم

خواب و سنهٔ غفلت بگرفته جهانی را / من زین همگان یکتن بیدار نمی بینم

یک محرم صافی دل زاحباب نمی یابم / یک همدم با معنی زاحرار نمی بینم

بر رهزن اگر زین قوم دستور رسد زینسان / من بر سر خود زین پس دستار نمی بینم

شیراز دیاری بود بس یار در او موجود / امروز از آن یاران دیار نمی بینم

گوئی که بجای چشم ایزد چه ترا داده است / آن داده که زشتان را دیدار نمی بینم

من جان بتوانم کرد در راه تو قربانی / وین مشغله را چندان دشوار نمی بینم

هر ماه بچندین بار دیدار تو میدیدم / چون شد که بسالی هان یکبار نمی بینم

گو با منِ شوریده هر جور که خواهی کن
کازار تُرا بر خویش آزار نمی بینم

سروی تو و من سرو خرامان نشنیدم / ماهی تو و من ماه غزلخوان نشنیدم

با مهر و مه این طرّه و رخسار ندیدم / در سرو و گلُ این جلوه و جولان نشنیدم

جز خال سیه فام که در کنج لبت نشست / هندو بلب چشمه حیوان نشنیدم

قدّ تو بدین طلعت تابان دل ما سوخت / بر سرو سهی آتش سوزان نشنیدم

دوشینه زدم چنگ بتار سر زلفت — جز نالهٔ دلهای پریشان نشنیدم
دندان بلب از درد بسی بردم و دوری — حرفی بوفا زین لب و دندان نشنیدم
ای کودک عیّار که شوخی چو تو طرّار — بنیادکن خانهٔ پیران نشنیدم
مانا ملک استی تو بدین حسن و لطافت — کاین معنی از آب و گل انسان نشنیدم
هر لحظه بدستان دل قومی بربائی — این پر دلی از رستم دستان نشنیدم
از یک رسن زلف سیاه اینهمه دل را — آویختهٔ چاه زنخدان نشنیدم
هر انجمن افسانهٔ تنگی لب تست — پیداتر از این نکته پنهان نشنیدم
از خطهٔ شیراز شدم تا بخط ری — جز قدّ تو و چشم تو فتّان نشنیدم

شوریده دلم گشته گرفتار دو زلفت
یک گوی گرفتار دو چوگان نشنیدم

شب شد و ساز سفر کرده مه نو سفرم — ساربان یکنفس آهسته که جان می سپرم
مرگ دشوارتر از این نبود کز بر من — میرود جان عزیز من و من می نگرم
مرد بی صبر زند دست و درد جامه و من — قوّت دست ندارم که گریبان بدرم
هر که رفت از نظری نیز خیالش برود — تو برفتی و خیال تو نرفت از نظرم
بعد از این تار سر زلف تو یابم بوئی — همه شب منتظر پیک نسیم سحرم

خواهم از شوق همی سوی تو پرواز کنم — نتوانم چه کنم طایر بشکسته پرم

هان بپرسی که بیابی خبری از من باز — ترسم آن وقت بپرسی که نیابی خبرم

گر کسی مژده بیارد که تو باز آمده‌ٔ — گر همه جان عزیز است از او میگذرم

شد دلم با تو و بس طرفه حدیثی است که من — با تو در محفلم و بی تو بره مانده درم

پرتو روی تو چون مه کمر کوه گرفت — تو بکوه و کمر و کوه غمت در کمرم

بی تو در ساحت من به که نتابد مهتاب — چونکه خورشید شد از چشم چه سود از قمرم

بو که در حلقهٔ زلف تو شبی دست زنم — روزگاریست که چون باد صبا دربدرم

گر ز بیداد تو روزی بشکایت آیم — جز سر کوی ملک راه بجائی نبرم

نکنی یاد ز من یکدم و این طرفه که من
هردم از یاد سر زلف تو شوریده ترم

گفتم از دست جفایت گله تا چند کنم — گفت رو حوصله کن حوصله تا چند کنم

چند گوئی بمن ده دله دل یکدله کن — ای بت ده دله دل یکدله تا چند کنم

آب چشم ز غمت تا کمر آمد چون کوه — سیل اشک از مژه بر رخ یله تا چند کنم

در ره عشق بشد عمر و نشد کام روا — سعی بیهوده در این مرحله تا چند کنم

من چو موسیتم و وادی فنا طور من است — چون شبان تا کی و پاس گله تا چند کنم

گرد سان گرد ره قافله تا کی گردم ‏ خویش را گرد ره قافله تا چند کنم

عالم تن چه بود عالم جان جای من است ‏ جا درین عالم پر ولوله تا چند کنم

جهد کردم که شود حل بجز مشکل عشق ‏ حل نشد جهد درین مسئله تا چند کنم

وصف روی تو کنم تا بمقامی برسم ‏ مدح هر سفله برای صله تا چند کنم

سالها هست که شوریده گیسوی توام

جا چو دیوانه درین سلسله تا چند کنم

اثر روزه بدان لعل لبان چون بینم ‏ غنچه افسرده ز بیداد خزان چون بینم

این رخی را که بود سرخ تر از گل بهار ‏ زرد از روزهٔ ماه رمضان چون بینم

من که از کوزه لبت تر نتوانستم دید ‏ اینک از روزه ترا خشک دهان چون بینم

طبع تو نازک و این روزه و گرمای تموز ‏ یک جهان غم بتو ای جان جهان چون بینم

چند گوئی ز تف روزه مرا سوزد جان ‏ سوزم ایکاش ترا سوخته جان چون بینم

تو که در چشمهٔ نوش تو بود آب حیات ‏ در ولت آرزوی آب روان چون بینم

گل حمرای تو کافسرد ز صفرای صیام ‏ همچو خیریش نشان یرقان چون بینم

ایکه از جوع تو بی تابی و من بی طاقت ‏ قرص مه را هوس قرصهٔ نان چون بینم

دست تو کو شدی از بازی زلفت آزار ‏ اینک از سبحه بر او بند گران چون بینم

چشمهای تو که در شاهدی از ناز ندید   اینک از عجز بزاهد نگران چون بینم

تو روان و من شوریده بحسرت نگران

دلبر خویش بکام دگران چون بینم

نوبهار است و هوا مشک فشان   میدهد باغ ز فردوس نشان

پای گلبن لب جو زیر سمن   گلرخان سروقدان حوروشان

باد چون لولیکی سنبل را   برده در محضر گل موی کشان

با همه نزهت و تری و خوشی   گر تو در باغ نه‌ئی نیست خوش آن

شده شیرافکن هر شیردلی   چشم چون آهوی آهوروشان

زلفشان کرده مشوش دل من   ای مشوش چو دل من دلشان

تا کی ای فتنهٔ نوخاسته ناز   بنشین و آتش ما را بنشان

تیغ تاج است ز دستت بگذار   زهر شهد است ز جامت بچشان

ابرویت تیغ و مرا سینه سپر   مژه‌ات تیر و مرا دیده نشان

عالمی پیش رخت رفته ز هوش   ما یکی نیز از این رفته‌هشان

گرچه شوریده سراپا سخن است

پیش تو کیست یکی از خمشان

جانا دلم ربودی زین عشوه‌های شیرین — شنیده‌ام از ادابت چندین ادای شیرین
گه طره میگشائی گه چهره مینمائی — تاکی دلم ربائی ای دلربای شیرین
دارد عجب صفائی گلشن ز گل ولیکن — بی صحبت تو تلخ است با آن صفای شیرین
یکره نگر به بلبل کز هجر چهرهٔ گل — اندر چمن فکنده است شوری زنای شیرین
ای بوسهٔ لبانت درمان درد جانم — درد مرا دوا کن از این دوای شیرین
کم نیست عشق خوبان عشقت این گداوشد — مجنون اسیر لیلی خسرو گدای شیرین
زان نغمه همایون مطرب بزن که در سر — عشاق راست شوری از این نوای شیرین
زین خسته جان شیرین بستان و بوسه‌ده — شیرین ترا اگر باشد شیرین بهای شیرین

شوریده‌ام چو فرهاد گر جان دهم بتلخی
از سر برون نسازم هرگز هوای شیرین

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زن — موی بر هم زن و کار دو جهان برهم زن
برفکن پرده ز روی و بفروز آتش حسن — شعله بر خرمن هستی بنی آدم زن
تا شود زنده جهانی بشکر خنده درآی — خنده بر معجزهٔ عیسی بن مریم زن
آدمی را بیکی دانه اگر راه زدند — تو بیک دانهٔ خالت ره صد آدم زن
مطرب محفل من خواهی اگر چون دل من — نالهٔ زیر مرا زار کنی بر بم زن

ترک هستی کن و می درکش و سرمستی کن
جام در دست نه و پای بفلک جم زن

راحت دار بقا در طلب دار فناست
شو چو منصور و پس آنگه به اناالحق دم زن

هر که از یار جفا دید و کم عشق گرفت
گو نه مرد وفا لاف محبت کم زن

ملک تجرید بدست آور و بر خیل ملک
ملکی باش و علم بر زبر عالم زن

خسرو عالم پاکی بهل این خطهٔ خاک
بفلک پرچم و بر رایت مه پرچم زن

گرچه شوریده زنی غوطه بجیحون ز سرشک
گوهرت باید جیحون چه کنی در یم زن

بچهره اش شدم از طره تا رهم ز جنون
ندا ز زلف وی آمد که الجنون فنون

جهان و ما همه سرگشتگان عشق وییم
ز ما جماعت سرگشتگان یکی گردون

برفت عمر بسر وز سرم نرفت بدر
هوای شاهد گلروی و بادهٔ گلگون

اگر نشستن در پای خم ز بی خردیست
سبب ز چیست که در خم نشست افلاطون

بنیم بوسه که شیرین لبی دهد نخرم
هزار ملکت پرویز و تخت افریدون

چو شمع می نتوانم بکس نهفتن راز
که هست اشک بر رخم گواه سوز درون

هزار قطرهٔ خون دلم ز هر مژه ریخت
کنار دجلهٔ خون گشت و باز دل پرخون

تو دوست باش که تا بخت ما شود مقبل
تو رخ مپوش که تا فال ما شود میمون

بداغ مجنون لیلی ز پای تا سر سوخت / که گفت لیلی را دل نسوخت بر مجنون

نگر تو شانه زدی باز بر دو زلف سیاه / که باد غالیه بو گشت و خاک غالیه گون

مرا مگوی که شوریده چند باشی چند

ترا ببینم و شوریده چون نباشم چون

هرچه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من / هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من

هرچه هلی بهل مهل پرده ز روی چون قمر / هرچه دری بدر مدر پرده اعتبار من

هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی / هرچه خوری بخور مخور خون دل فگار من

هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم / هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من

هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش / هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

هرچه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا / هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من

هرچه خری بخر مخر عشوهٔ حاسد مرا / هرچه تنی بتن متن با تن خاکسار من

هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی

هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

خیز و بتا در آینه حسن لقای خود ببین / در رخ خویشتن نگر صنع خدای خود ببین

مات کنی نهفته رخ مست کنی نداده می / قصهٔ جادوان مخوان شعبده‌های خود ببین

خیز و به بزم گل در آ دعوی خسروی نما
قاطبهٔ دو کون را جمله گدای خود ببین

در سر ره نشسته ام در طلب وصال تو
ای شه نیکوان بیا حال گدای خود ببین

هان که ز سردی هوا خون بعروق بفسرد
عور تنان شوق را گرم هوای خود ببین

زآن ازلی ندا که زد ساز تو راست تا ابد
در سر ما حصاریان شور نوای خود ببین

جلوهٔ حسن روی خویش از همه سو نظاره کن
هم بسرای غیر خود هم بسرای خود ببین

بر سر کوی خود گذر مقتل دوستان نگر
هر سو خیل کشته ی گشته فدای خود ببین

نام بهشت می مبر طلعت خویشتن نگر
وصف بهار می مگو فرّ و بهای خود ببین

تو ملک الملوک جان بندهٔ فصیح ملک تو
دفتر بندگان بخوان لطف ثنای خود ببین

نارسته شوم باده خورم مست شوم من
چون مست شوم نیست شوم هست شوم من

وآنگاه ازین نیستی و هستی و مستی
یکباره ز پای افتم و از دست شوم من

من مستم و این مستی من مستی می نیست
چون یاد جمال تو کنم مست شوم من

پابست تو ام عمری و پابست تو بودم
یکچند از آن بیش که پابست شوم من

هر لحظه که بر خاک زمین پای نهی تو
در پای تو چون خاک زمین پست شوم من

صرعی چو مه نو نگرد شیفته گردد
وز ابروی تو شیفته پیوست شوم من

شوریده کس ار جان دهد از ناوک شستی
خود زنده از این ناوک و این شست شوم من

همه مردم نگرانند ترا من نه همین | هر طرف منتظرانند ترا من نه همین
از چو من مرغ ضعیفت چه پروا که بدام | مبتلی بسته پرانند ترا من نه همین
عاشقان سوختگان شیفتگان دل نگران | از کران تا بکرانند ترا من نه همین
دیدم اندر چمن و باغ که چون لاله و گل | رخ بخونابه ترانند ترا من نه همین
عجبی نیست که من از تو ز خود بی خبرم | که ز خود بی خبرانند ترا من نه همین
ژرف در غنچه گلزار نگر تا نگری | که بسی خون جگرانند ترا من نه همین
گفتم ای دوست بدرویشیم ار خویش مران | که بدر مفتقرانند ترا من نه همین

گفت شوریده گرت نیست زری سیمبران
همه از خویش برانند ترا من نه همین

زنهار دل مبندید بر چهره مه جبینان | کاینان عدوی دینند آوخ ز دست اینان
گیسوی چون کمندش ابروی چون کمانش | هردم کمین گشایند بر قصد ما کمینان
دانی مرا کجا برد دوشینه محرم دوست | در آن حرم که هم نیست جبریل از امینان
با زلف دوست بازی نی حد هر جبانیست | تا کی دراز دستی ای کوته آستینان

جوری اگر برد مرد بهتر ز جور بتان — نازی اگر خرد کس خوشتر ز نازنینان

مستِ ریاست زاهد ما مست بادهٔ عشق — گر معتقد بدینی ما ئیم پاک دینان

چشم هوس فرو بند دست طمع فرو شوی — زین کوزه های بی آب زین سفره های بی نان

پایان هر طریقی اوّل قدم ببین پیش — تا ایمن بود ز آفات کار مآل بینان

یک عمر عزت و شادیست در این چهار بند است — گر گوش هوش داری بشنو ز ما غمینان

دل بر کن از لئیمان می نوش با کریمان — نه گوش بر حکیمان کن حشر با قرینان

شوریده عمر بگذشت این یکدو روزه تا هست
فرصت شمر و باید دیدار همنشینان

مکن ای دوست مکن اینهمه بیداد مکن — خاطر خصم بر غم دل ما شاد مکن

پاسخ نامهٔ ما می نفرستی ز چه روی — که ترا گفت که از عاشق خود یاد مکن

سُخنی گر تو بسختی کنی ای سیم ذقن — از دل خویش کن از آهن و فولاد مکن

گرچه در حق اسیران کرم است آزادی — تو کرم میکن و ما را ز خود آزاد مکن

داد مظلوم گهی پادشهان دادندی — هم تو ای شاه بُتان ترک چنین داد مکن

خود گرفتم که تو شاگرد بفضل استی بیش — حق نگهدار و جدل با کهن استاد مکن

در همه شهر کنون قحط کمال و ادب است — هیچ از فارس بسیج ره بغداد مکن

شور شوریده نگر در غم شیرین دهنان
نام پرویز مبر قصه ز فرهاد مکن

شد چو شهزاده جم مرتبه زی سروستان — چمن سروستان یافت هوای بستان
دید چون سروستان قد غلامان ورا — گفت من راستی امروز شدم سروستان
من همان به که ازین سروستان نغمه کشم — زانکه بر سروستان مرغ سراید دستان
سرو بستان منا خیز و بسروستان آی — یکدو جامم ده و کامم ده و جانم بستان
آه از دست تو ای شاهد شیرازی من — که دل ما بربودی بهزاران دستان
جای بیچاره مرا نیست که در چنبر عشق — هست پابست بود گر همه پور دستان
هوسم گیرد چون می نگرم نار و ترنج — که ترنج زنخت گیرم و نار پستان
تا درین فصل زمستان به اگر مست شویم — که زمستان بود آغاز بهار مستان

طبع شوریده ز وصف رخ آن سروقد است
که گرفته است خراج از شکر خوزستان

دگر بس است بس آید بسست از تو دوری من — کنون سزد که ببخشی بما صبوری من
مرا بکوثر و حوری و خلد حاجت نیست — تو کوثر من و تو خلد من تو حوری من
ترا نهادن با غیر گرچه یکنفس است — گمان مبر که تحمل کند غیوری من

بی بضاعتی اینسان مرا مبین که چو تیغ   دلیل جوهرهٔ من بس است عوری من
بگفتم ای مه من چیست اصل عشرت گفت   چشیدن می لعل از کف بلوری من
مرا بروشنی دیده ماه من بپذرفت   نظر نکرد و سیه چشم من بکوری من
اگرچه علت کوری مصیبتی است ولیک   درین مصیبت کوری ببین شکوری من
ای انکه گفتی با هم دو ضد نگردد جمع   بیا و بنگر این شوق و این صبوری من
بدم ز فرط گنه دوش بس خجل که رسید   ز حق ندا که زهی غافل از غفوری من
کنون که کم ز شعیر است خرمنی از شعر   بنظم شعر دلیل است بی شعوری من
شد آن بهار جوانی و بر سر سرو   نماند آنهمه گلبرگهای سوری من

هنوزم آن سر شوریدگی و عاشقی است
تو پر ز شوقی من بین و پر ز شوری من

شرط عقل است جفا بردن و نام آوردن   خصم را از در هر شیوه بدام آوردن
حاصل از اینهمه روز و شب ما دانی چیست   طرفه روزی را با دوست بشام آوردن
پیر دیر آنچه مرا گفت بگو میگویم   بر رسولان نبود غیر پیام آوردن
ساقیا فصل گل و دور غم آمد باهم   چیست تدبیر کنون باده و جام آوردن
پیش ما خود تو بگو زین دو بباید در باغ   باده یا معذرت باده کدام آوردن

علما را الم کوه کشیدن بر پشت نیست چون طاقت گفتار عوام آوردن

گردنی را تلطف یله کردن به از آن

گردنی را ز پالان در خم خام آوردن

شوریده بی دیده ام ای دوست ترا من وین طرفه که نادیده ام ای دوست ترا من

نادیده رخ خوب تو از حوزهٔ خوبان چون است که بگزیده ام ای دوست ترا من

بی دیده چسان روشنی دیده پسندد زآن بیش پسندیده ام ای دوست ترا من

مردم گهر ناب بخرند بزر لیک جان داده و بخریده ام ای دوست ترا من

تو هیچ بکس مهر نورزی ز سر صدق بیش از همه ورزیده ام ای دوست ترا من

گر دیده و دل رفت غمی نیست که دارم به از دل و از دیده ام ای دوست ترا من

از نزل سر و جان و تن امشب بضیافت بزمی بسزا چیده ام ای دوست ترا من

گر خود همه از باد صبا شرح سلامت بی پرسم و پرسیده ام ای دوست ترا من

در کفهٔ اندیشه گرانتر ز دُر استی زانگونه که سنجیده ام ای دوست ترا من

چون مادر یاوه شده فرزند بدنبال بس خانه که گردیده ام ای دوست ترا من

شوریده ز اشعار متنبی منقح

بیش از همه بشنیده ام ای دوست ترا من

فکر می لاله گون کنم من — تا غم ز درون برون کنم من
تا زان می ارغوانی از دل — فریاد چو ارغنون کنم من
گویند که می دوای درد است — این خاصیت آزمون کنم من
رطلی ز می آر تا که لختی — پندار ز سر برون کنم من
چون خون دلم زخون رز کاست — پس چاره خون بخون کنم من
کو سلسله ای ز زلف جانان — تا دفع چنین جنون کنم من
سیلاب دو دیده بر دو گونه — هردم ز دو سو نگون کنم من

حرص آز پسر زن اقربا چرخ
با اینهمه خصم چون کنم من

جهان نامهربان شد دوست با من — که گردون گفت صد ره یاد دشمن
دلم بی روی و موی او نداند — شب تاریک را از روز روشن
نمیزاید چرا اهل دلی باز — مگر شد مادر گیتی سترون
خود این غم را مگر جائی دگر نیست — که در مسکین دل من کرده مسکن
بخون دهره آزد و هر قتال — ببندم چرخه رسید چرخ رزمین
مرا بر تاب کرد ایام چونانک — کند بر تاب سنگی را فلاخن

جهان رعنا زنی باشد هواجوی　　　نپاید جاودان با مردی این زن

هوای دل چو بر زن غالب آید

وفا از وی نباید غالب الظن

ای نقش دو ران تو بسان سُم آهو　　　هر کس که تزد بر سُم اهوی تو آه او

من بر سُم اهوی تو بسیار زدم سم　　　در این سم آهو نبود ذرهٔ آهو

زیر سُم آهوی تو دیدم کفل گور　　　بیند کفل گور که زیر سُم آهو

در بین دو زانوی تو زانو زدمی کاش　　　تا زانوی دیگرت فزایم بدو زانو

از حقهٔ سیمین تو یک مو ندمیده است　　　از حقهٔ سیم آری هرگز ندمد مو

چون بقیهٔ سیم است کش از سینه کنی درج　　　وز غازه کشی نیم خطی بر شکم او

هر گه که نشینی چو گل از خنده شود باز　　　و آنگه که خرامی بهم آید لب هر دو

یا میرسی از حوزهٔ مهمانی حوران　　　دو برگ گل آوردی از روضهٔ مینو

یا گندم صحرای بهشت است که دارد　　　خطی بمیان وز دو بر خطش دو پهلو

خورد آدم از آن گندم و بیرون ز جنان رفت

من خوردم از این گندم و رفتم بجنان تو

بدین کرشمه و نازی که میگرائی تو　　　گل از نظر برود در چمن گر آئی تو

خود این نه طرز چمیدن بود نه قامت راست — قیامتی است که بر خلق مینمائی تو
کسی بچوگان ایمان نیز باید گوی — که دل ز ما بسر زلف میربائی تو
نشسته‌ئی بر ما و این بسی عجب است — که باز عقل نداند که در کجائی تو
بیک سخن که سرائی هزار دل ببری — بخاصه گر بسخن خنده‌ئی فزائی تو
مرا ز دیدن دیدار باز سودی نیست — که من ز خود بروم چون ز در درآئی تو
در بهشت که بر ما گشودی از رخ خویش — چرا ببستی و دیگر نمیگشائی تو
حدیث درد دل ای اشک سرخ دیده من — بپیش دوست چه حاجت که خود گوائی تو
چو نی ز رخنهٔ دل یکنفس نه‌ئی آزاد — بی نوائی تا در پی هوائی تو
دلم خوش است ز زلفت که دوش گفت مرا — بیا بیا که ز شوریدگان مائی تو
بکشوری که بتان بر مغان خدایانند — بدین رخ ار بروی بر بتان خدائی تو

کنون چراغ فصیحان نکته گویم من
چنانکه شمسهٔ خوبان مه لقائی تو

ای دل شوریده همچون چشمهٔ کوه بمو — از فراق همدمان مشکبو لختی بمو
من پریشان مانده و یاران من در کوه جمع — تشنه اینجا مانده و آنجا آب صافی در سبو
آشنایان در پی آهوی کوهی میروند — من بشهر اندر پی آهووشان ماهرو

گوی را گویی که ای بیچاره سرگردان مباش — گوی مسکین را خطائی نیست چوگان را بگو

ای فصیح الملک بزم دوستان دانی که چیست — چون طعام بی نمک یا چون نماز بی وضو

حضرت شهزادهٔ آزادهٔ والا که باد — نصرت حق تا ابد چون نام او همراه او

چند روزی شد که محرومم ز فیض حضرتش — از حضورش دورم اما در غیابش مدح‌گو

گو چو گیسوی بتان عمری مرا تا شانه وار — شرح محرومی خود را باز گویم مو بمو

آه سرد و روز گرم و راه سخت و پای سست — عذر من بپذیر هان ای میزبان نیکخو

لیک اینها راستی عذر است یعنی کز شما
مقصد من کوه بی موهبت بی کوه بو

سخن امروز تو با ما نکنی یعنی چه — قفل از درج گهر وا نکنی یعنی چه

در حقیقت گرهی را که برابرو زده‌ای — بر دل ما زده‌ای وا نکنی یعنی چه

شانه و آینه و گل پی آرایش تست — همه مشتاق و تو پروا نکنی یعنی چه

پرده از طلعت زیبا نکشی معنی چیست — ماه را واله و شیدا نکنی یعنی چه

عندلیب چمن شاه جهانی و کنون — همچو مرغ چمن آوا نکنی یعنی چه

تو در ایوان و گل و لاله چنین غره بباغ — جلوهٔ زین رخ زیبا نکنی یعنی چه

همه حیران که تو از خانه درین فصل بهار — هوس سبزه و صحرا نکنی یعنی چه

عاشقان تو عزیزند بگو یوسف را   نظری سوی زلیخا نکنی یعنی چه

با چنان شوق که با گفتهٔ من بود ترا   شعری امروز تقاضا نکنی یعنی چه

تو به شوریده درین دوره مشروطهٔ عشق

همه کردند تو تنها نکنی یعنی چه

زآن زمانیکه توای مه بزبان آمدهٔ   در سخن نادرهٔ دور زمان آمدهٔ

بیم دارم که بچتانت چو حلوا بجوند   بسکه شیرین سخن وچرب زبان آمدهٔ

تو ز طفلی تو و همسایهٔ آغاز شباب   چون پی صید دل پیر و جوان آمدهٔ

از کدامین فلک ای ماه فروزان شدهٔ   وز کدامین چمن ای سرو چمان آمدهٔ

در سراپای تو یک ذره نبینیم قصور   تو مگر حوری و از باغ جنان آمدهٔ

با چنین مژه و ابروی کرا خواهی کُشت   بشکار که بدین تیر و کمان آمدهٔ

تا روانم برود از نظرم می بروی   بخرامی که توای سرو روان آمدهٔ

متمایل زکجا میرسی ای گلبن نو   چه بهاری تو که در فصل خزان آمدهٔ

موسم صومعه و روزه مگر شد سپری   که چنین مستی و از دیر مغان آمدهٔ

تو مگر لعبتی از کوچهٔ عطارانی   کاینچنین با نفسی مشک فشان آمدهٔ

تو مگر غرهٔ عیدی و هلال ابرویت   زانکه اندر شب سلخ رمضان آمدهٔ

ای ترک بهاری چهر هان برگ زمستان نه — مسند ز گلستان بر منقل شبستان نه

میخواری مستان را خوشتر ز زمستان نیست — خم را بجز نیف اندر بر باد زمستان نه

آن آتش کانون را بفروز چو روی دوست — زان لاله هزاران داغ بر جان گلستان نه

زآن چهره چون بستان کن حجره بهارستان — خالی ز خط خجلت بر چهرهٔ بستان نه

رخساره به آسا را بر سیب زنخدان سای — وز سیب زنخ برگیر بر نار دو پستان نه

هرگه که بگرید ابر آن به که بخندد جام — هم گر نهی گامی با باده پرستان نه

چون ز ابر چکد باران نزلی ز قدح به نیست — زنهار بر یاران نزلی که به است آن نه

فهرست فقیهان کان دیباچه پندار است — با باده بشوی آنگاه زیر پی مستان نه

درس ورق حکمت چون نیست بجز حیرت — دف ترکن و دفتر را بر طاق دبستان نه

گر رستم دستان است سردی مه بهمن — از باده کمندی ساز بر رستم دستان نه

شوریده بعشرت پای فرصت مگذار از دست
روزی که نهی از عمر با دوست بمستان نه

سوی بحر ای مه من بهر تماشا شدهٔ — غافل از دیدهٔ ما جانب دریا شدهٔ

عشق تو خیمه بصحرای دل من زده است — تو بدریا زده دور از دل صحرا شدهٔ

تو که از صحبت طاوس ملولی در باغ — بان بدریا ز چه با زاغ شکیبا شدهٔ

طاق از جفت خود افتاده‌ای شاهد شوخ — دور از بلبل خویش ای گل رعنا شده

جای عجب است بدین گوهر دندان که تراست — گرد دریا ز پی لؤلوی لالا شده

گر سیاهیت بباید بنگر طرهٔ خویش — از چه غافل ز سر زلف چلیپا شده

با عدو مست و مرا سنگ بمینا زده — دوست با غیر و مرا خصم بعمدا شده

با سیه شیفتهٔ رامی و دانی که چه — روز روشن که قرین با شب یلدا شده

این سواد رخ وی از اثر تیره دلیست — بغلط معتقد سر سویدا شده

خود تو لیلای منی از چه شدستی مجنون — خود تو خورشید تبانی ز چه حربا شده

یوسف مصر ملاحت نه بشیر حبشی است
ایکه شوریده عشقش چو زلیخا شده

از سر زلف تو تاری بگشایم یا نه — روز خود را شب تاری بنمایم یا نه

بوسه گفتی چو شوم مست ز لعلم بربای — هان که سرمستی و سرخوش بربایم یا نه

معنی نقطهٔ موهوم کنم یا نکنم — کشف رازی ز دهانت بنمایم یا نه

گر همه باختن جان بود و ریزش خون — امتحان کن که من از اهل وفایم یا نه

جز گیسوی ترا خاصیت ظل هما ست — میدهی راه در این ظل هما یم یا نه

تو مرائی و گمانم بیقین میدانی — لیک من خود همه در شک که ترایم یا نه

حالی از کعبه سوی دیر مغان خواهم رفت — تا در آن محضر شایسته بشایم یا نه
اگه خوانی بر خود هر سر ما هم یکبار — هان بسر رفت مهی بیش بیایم یا نه
شب عیش است غنیمت شمرا دل که مرا — نیست معلوم که تا صبح بپایم یا نه

تا اثر بیش کند در سر مستان حالی
زان شوریده دو بیتی بسرایم یا نه

تو جلوهٔ رخ خود دیدهٔ معاینه یا نه — بحسن خویش نظر کردهٔ در آینه یا نه
شده است عقرب زلفت مقارن قمر رخ — ندانم آگهی از شور این مقارنه یا نه
ز دیدهٔ اشکم دانی رود چگونه بدامن — زکوه سیل دمان دیدهٔ بدامنه یا نه
کنون که حسن تو افزون شده است چشم بدان را — سپند سوخت باید مرا بخنه یا نه
هوای رفتن داری بباغ یا که نداری — شکست خواهی بازار سرو و سوسنه یا نه
زگوشوار و بناگوش خود نظیر چه پرسی — قران زهره و مه دیدهٔ معاینه یا نه
خلایق از چپ و از راست منتظر که نمائی — نظر بمیسره یا می گذر بمیمنه یا نه
ز دیده عکس تو دانی چگونه در دلم افتد — فتاده پرتو خور دیدهٔ بروزنه یا نه
وجود من زکجا و احتمال بار غم عشق — تو کوه و کاه بهم کردهٔ موازنه یا نه
فصیح ملک مباد اگه روزی از تو بنالد — ستاند از تو صنم داد خود هراینه یا نه

از این قبیل سخن تو و زین نمط غزلی خوش
تو هیچ دیده و بشنیده ز السنه یا نه

زآن پیشتر که شود دور بقا سپری — آن به که از پی دوست راه فنا سپری
باشد که از طرفی خیزد نسیم امید — از آه نیمشبی و ز نالهٔ سحری
عشاق شیفته را در عشق مرحله هاست — در اولین قدمش از خویش بیخبری
چشم از تو برنکنم ور خود بژه و چشم — قلب مرا شکنی جان مرا شکری
ترسم بیاد تو عمر آخر بسر برم — عهد و وفای مرا آخر بسر نبری
چندانکه از سر مهر سویت همی نگرم — یک لحظه از ره لطف سویم نمی نگری
از پرده پوشی تو بدریده پردهٔ ما — ای ماه پردگیان تا چند پرده دری
خوار است پیش تو گل کز گل بهی بجمال — پست است پیش تو سرو کز سرو راست تری
وصف ملک نکنم نام پری نبرم — تو بهتری ز ملک تو خوشتری ز پری

شوریده را برخت باز است دیدهٔ دل
حاشا که شکوه کند هرگز ز بی بصری

من بتنگی دهان تو ندیدم دهنی — ننماید دهنت تا نسرائی سخنی
بجز این سنبل خط کز سمن روی تو رست — سنبلی رسته ندیدم ز برگ سمنی

من سر از چاه تعلق نتوانم برکرد — تا نیارم بکف از زلف تو مشکین رسنی

دیگرم مشغلهٔ سبحهٔ صد دانه بس است — زین سپس دست من و طرهٔ عنبر شکنی

گر بباری و بسوزم آتش دل نگریزم — در وفا شمع صفت زیسته‌ام زیستنی

لذت آب بقا را نشناسد یوسف — که گرفتار نبوده است بچاه ذقنی

زلف لیلی نشود سلسلهٔ هر مجنون — شور شیرین نفتد در سر هر کوهکنی

گفت عشق تو بدر کیست نگفتم که منم — اندر آن خانه که عشق است چه مائی چه منی

نه هر آنکس که دم از عشق زند مرد وفاست — عشق شوریده دلی خواهد و فرسوده تنی

ملک معنی را گردند دو سلطان آباد

از صفاهان حسنی وز خرقان بوالحسنی

گر بچمن خویش را میل چمیدن دهی — سرو روان را چو چنگ ساز خمیدن دهی

شوق ز غایت گذشت گل بنهایت رسید — وه چه خوش است ار کنون رخصت چیدن دهی

گر تو بسر بگذری مردهٔ صد ساله را — باز در او روح را اردی دمیدن دهی

درد دلم به گذشت از غم پستان تو — چند مرا همچو نار تن بکفیدن دهی

در لبت آب حیات هست نهان همچو خضر — زنده شوم گر مرا لب بمکیدن دهی

چون تو بناز آوری آهوی چشمان خویش — تلخی بخت مرا ره برمیدن دهی

به که برآئی سوار بر زبر رخش عشق　　وین فرس عقل را سر بچریدن دهی
چند بباطل رود حاصل عمر عزیز　　یوسف جان حیف نیست کش بخریدن دهی!
بلبل باغ تو ایم در قفس تن اسیر　　خوش بپریم ار که مان بال پریدن دهی
زر بدهد هر که را مژدهٔ دیدن دهند　　سر بدهیم گر مرا مژدهٔ دیدن دهی

نالهٔ شوریده را هر که شنید آه کرد
لیک تو بی رحم گوش کی بشنیدن دهی

فرو گرفته هوا را نسیم باد بهاری　　بنال بلبل کاینک رسید نوبت زاری
صبا دوباره پی عزم نظم بزم حریفان　　کشید شاهد گل را بسوی باغ عماری
نظر ز خال و خط شاهدان مگیر کز ایشان　　شود مشاهده آثار صنع حضرت باری
خوش است عشق نکویان اگرچه تارتر از شب　　نمود روز من این غم که بر دلم شده طاری
گر آتش دل ما را ندیده دیدهٔ جانان　　بگو بیا و نظر کن بآب دیدهٔ جاری
بهر چمن که وزد باد بوی زلف تو آرد　　ولی هوا چه شناسد بهای مشک تتاری
مبند دل برقیبان که نیست رسم حبیبان　　مگیر دیده ز یاران که نیست شیوهٔ یاری
مرا بتیغ بکش یا ز بند خویش رها کن　　که گر کشی تو از آن به بود که خسته گذاری
دلم ز تیغ غمت خست و غیرتم نگذارد　　که مرهمی بگذارم بر این جراحت کاری

شبان زمانهٔ شوریده خلق خواب ندارند

خبر ز درد دل من تو فارغی که نداری

داد ند صلای می پرستی — چشمان تو خاصه وقت مستی

هان ز هم رحمتی که ما را — چند انکه بخواستی بخستی

انگش تو طبیب درد باشی — تن در ندهد به بند رستی

آخر کم از آنکه گاهگاهی — فهرست محبتی فرستی

دلهای عزیز را بفتراک — بستی و خود از میانه جستی

هر جا نگرم رخ تو بینم — این طرفه که نیستی و هستی

برخاستی و بغم نشاندیم — ننشستی و در دلم نشستی

گویند ندیده چشمت او را — برنا نگرسته چون گرستی

و آگه نه که تا دل تو رخ نمودی — و آنگاه دو دیده ام ببستی

آن را که سر خدا پرستی است — هرگز نبود بخود پرستی

در سایهٔ سرو قامت دوست

شوریده براستی گرستی

گه بما بر سر صلحی و گهی بر سر جنگی — خود رخ و زلف تو گوید که تو معشوق دو رنگی

از تو هم بیم بلاک است و هم امید نجاتم
که گهی نرم چو مومی و گهی سخت چو سنگی

از تو ای طرفه غزال اینهمه بیداد نشاید
در نهاد و بشری حیف بود خوی پلنگی

هرچه بیداد کنی باز بدین طره و این رخ
مونس جان پریشی و انیس دل تنگی

هیچ بی چشم تو مستم نکند بادهٔ ساقی
هیچ بی یاد تو هوشم نبرد نغمهٔ چنگی

شاهدی چون تو در آفاق ندیدیم و نباشد
نه بدین صورت و معنی نه بدین شوخی و شنگی

مات چون نقش سرایند بر حسن تو خوبان
چون بر حسن خدادادی تمثال فرنگی

اتفاق رخ و زلفت پی تاراج دل ماست
خود بود جنگ دگر آشتی رومی و زنگی

دل ز دست ستم آزاد بود تا تو بدستی
جان ز چنگ الم آسوده بود تا تو بچنگی

تیره روزیست بمژگان سیهان دوشی ابدل
که تو تا شیفتهٔ مژه در آماج خدنگی

گرچه شوریده شدی عاشق و دیوانه برستی
که نه در آرزوی نام و نه در حسرت ننگی

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی

حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پری وار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه او را نتوان زد بده و صد شیوه بودن
تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی

با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری   گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی

دیگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من   نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن

دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

چون شمع ز آتش جدائی   بسوزم و نیستم رهائی

زان دم که ز دیده ام برفتی   از دیده برفت روشنائی

تو شادی وصل می ندانی   تا با غم هجر بر نیائی

آنان که شکسته استخوانند   دانند بهای مومیائی

صد در پی کین من گشودی   وز مهر دری نمی گشائی

روزی بسرم گذر کن ای یار   گر حد بگذشت بی وفائی

ای باد صبا بما گذر کن   کاید ز تو بوی آشنائی

روزی که رسی بگوی جانان   کن شرح حکایت جدائی

گو بی تو بلب رسید جانم   ای راحت جان من کجائی

خوشتر ز هزار ملک شاهی است   در کوی پری رخان گدائی

در عشق تو ترک پارسی گو   گفتیم به ترک پارسائی

شوریده بگو که بر چه حال است
دور از تو بروز بینوائی

جلوه روی تو زآنروست که محبوب خدائی … روی بنمای در آئینه که محبوب خود آئی
چه عجب گر دل من برده ای ماه دو هفته … تو دل زاهد صدساله بیک عشوه ربائی
خون ما خواهی اگر ریخت بشمشیر چه حاجت … تو و این دست بلورین و سر انگشت حنائی
تا دمی میرود از عمر نمی آئی و ترسم … که نبینی اثری از من وقتیکه بیائی
نیست اندیشه اش از سوختن روز قیامت … آنکه دیده است دمی سوز غم روز جدائی
آنکه با دوست نشستی مکن از بخت شکایت … زانکه با بخت همایونی و در ظل همائی
آنکه از عشق بنالد که شود چاره دردش … گو منال اینهمه از درد که در عین دوائی

جلوه مفروش بعشق اینهمه کاینجا نخرد کس
دو هزار افسر شاهی بیکی دلق گدائی

ای مونس جان حال دل خسته تو دانی … دردی که کسش چاره ندانسته تو دانی
گر ناله کنم ور نکنم خود چه تفاوت … کز سینهٔ موران دم آهسته تو دانی
دردی که مرا در جان بنهفته تو بینی … گردی که مرا بر دل بنشسته تو دانی
از چار طرف بسته در چاره برویم … بگشای که مفتاح در بسته تو دانی

ما شیوهٔ خدمت نشناسیم تو بنمای ... بآموختن شیوهٔ شایسته تو دانی
بشکسته دلی دارم چون طرّهٔ خوبان ... جبران مرا زین دل بشکسته تو دانی
نگذاشت حق صحبت من همدم بدعهد ... پیوستن این رشتهٔ بگسسته تو دانی
قومی بزبان مدّعی و بی‌خبر از عشق ... آنکو بحقیقت شده پیوسته تو دانی
شوریده نگوید که من از غیر تو رَستم ... کاحوال دل رسته و نارسته تو دانی

بگریست که تا درد دلش خلق ندانند
دانست که درد دل نگرسته تو دانی

تو مرا جای بجان داری و پیداست که داری ... در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری
لاله در غالیه پوشی و پدیداست که پوشی ... ماه بر سرو روان داری و پیداست که داری
ماه و خورشید فلک مقتبسانند ز رویت ... حکم بر جمله روان داری و پیداست که داری
ننگری سوی کس از نخوت و این طرفه که سوی ... فرقهٔ رانگران داری و پیداست که داری
کردهٔ باخم ابروی قرین غمزهٔ جادو ... طرفه تیری بکمان داری و پیداست که داری
روی زیبا بدو صد پرده نهان داری و لیکن ... بدو صد پرده نهان داری و پیداست که داری
دهنت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسّم ... عقد لؤلؤ بدهان داری و پیداست که داری
از میانت اثری نیست عیان لیک بهر سو ... ز حدیثی بمیان داری و پیداست که داری

نکنی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم

چشم بر شاه جهان داری و پیداست که داری

بهوای سر کوی صنم سیم تنی
میزنم ناله چو مرغی بهوای چمنی

یا بدانگونه که آدم ز جدائی بهشت
یا بدانسان که غریبی بفراق وطنی

دانی اندوه کهن را که بَرَد و ز چه بَرَد
شوخ نو خاسته قدّی بشراب کهنی

یا نسیمی بشمیم شکن گیسوئی
یا بَریدی بپیام بُت شیرین دهنی

هیچکس جان نکند برخیِ زلف و رخ دوست
مگر آشفته دلی شیفته خاطر چو منی

یا که چون قیس بِدان شیفتگی مجنونی
یا چو فرهاد بدان دل شُدگی کوهکنی

همه دانند که درد دل دیوانهٔ ما
به نگردد بجز از نکهت سیب ذقنی

یا بمعجونِ لب چون شکر گلروئی
یا بزنجیر خم طرّهٔ عنبر شکنی

آن زمان شور بهار گل و مستیّ من است
که کنم یاد سمن عارض سیمین بدنی

یا نهم پائی و در رقص فشانم دستی
یا زنم دستی و از شوق درم پیرهنی

هیچ دانی که اگر باده خوری با که خوری
با خردمند ندیمی خوش و شیرین سخنی

یا بشعر ترِ شوریده باهنگ دفی
یا ز دست صنمی ساده بپای سمنی

ای دل آن به که دگر عشق تمنا نکنی — دل بخوبان ندهی وصل تقاضا نکنی
گر چو خسرو نشوی مایل شیرین که بکس — بر سر کوی شکر شورش و غوغا نکنی
شمع بزم منی و پیش تو پروانگنم — گر چو پروانه مرا سوزی و پروا نکنی
خود که گفتت که جفا اینهمه با ما کردی — تو نگفتی که جفا اینهمه با ما نکنی !
همه از دست جفای تو چو من می نالند — که ترا گفت که با خلق مدارا نکنی
عجب این نیست که می خورده و حاشا داری — میتوانی که تو خون ریزی و حاشا نکنی
ما خود از دیدهٔ خود خون دل خود ریزیم — تا تو اندیشه بخون ریختن ما نکنی
گر عنایت نکنی از تو شکایت نکنم — رای رای تو بود گر بکنی یا نکنی
عشوه‌ها کردی و گفتی که دلت خون نکنم — گر بخواهی نکنی عشوه مکن تا نکنی
گره از کار فروبستهٔ ما وا نشود — تا تو از زلف گره گیر گره وا نکنی

دانمت گر چه بجهد از بر ما میگذری
که نگاهی سوی شوریده بعمدا نکنی

شاهد سخت کمان آن بت رعنا یعنی — تیر بر صید حرم زد بدل ما یعنی
پای مرغ دل من وه که چه محکم بربست — رشتهٔ دام بلا زلف چلیپا یعنی
گفتمش بوسهٔ از لعل لبت خواهم گفت — خواهش بوسه و آنگه ز لب ما یعنی

جرم بر باد صبا بست و ز رخ پرده گشود — خود سر بردن دل داشت بعمدا یعنی
گویی امروز شد این هر سه سوی قاف خفا — جود یعنی و وفا یعنی و عنقا یعنی
مرگ آن نیست که جان بر رخ جانان گردد — مرگ دانی چه بود هجر احبا یعنی
گفت هان نیست گه شکوه که سلطان بهار — خیمه بر ساحت خضرا زده صحرا یعنی
کم غم گیر و بیا ساقی لبی بر لب جام — لحتی از گردش ایام بیاسا یعنی
گفتم این عیش ترا باد که گیتی بربست — در لذات مرا چشم تماشا یعنی
نیست از دیدهٔ بینا بجهان روشن تر — چه بود دیده روشن دل دانا یعنی

من که چون باز دو چشم از همه عالم بستم
نیست بر جود کسم چشم تمنا یعنی

چه شود گر بعیادت قدمی برداری — وز تن تب زدگان بار غمی برداری
بعیادت قدمی گر نگذاری کم از آن — که به ارسال پیامی قلمی برداری
آیت خوشدلی و حرز تن آن است که تو — از سواد خط خوبان رقمی برداری
کار امروز بفردا فکنی وه چه خطاست — که وجودی بگذاری عدمی برداری
حالیا می خور و می ده که ترا وقت رحیل — نگذارند که با خود درمی برداری
رنج مسجد مبر ار طالب باغ ارمی — از دلی کوش که بار المی برداری

گر کشد دوست زنی ناله چه مردی در عشق | تو که فریاد با اندک ستمی برداری
بی سر و پای ترا زشانه چه بینی تو اگر | دست از طرهٔ پر پیچ و خمی برداری
معنی صبح شود روشنت آنگه که چو باد | برقع از چهرهٔ زیبا صنمی برداری
خط مستی تو شب است آن دم صبحی که چو مرغ | لحن توحید کشی زیر و بمی برداری

سر حق ای دل شوریده نه اندر خورتست
تو کی ای کوزه توانی که یمی برداری

مرا در بند داری یا نداری | سر پیوند داری یا نداری
زلالی بهر آن آتش که عشقت | بجان افکند داری یا نداری
بحق دوستی کز ما مشو دست | دل سوگند داری یا نداری
تو نیز آن سر که با عشاق گاهی | بتان دارند داری یا نداری
بگفتم بهر نقل باده بوسی | بشکر خند داری یا نداری
بگفت این بهر نزل عید بگذار | شکیب از قند داری یا نداری
تو خود از آینه بشنو نه از من | که کس مانند داری یا نداری
مرا ای نور چشم اندرز نغزیست | تو گوش پند داری یا نداری
بعمر خویش نیکی کن علی حال | امید ار چند داری یا نداری

تو ای دل آن ولی کز هر چه جز دوست
بباید گسند داری یا نداری
ترا شوریده میخواهد دگر هیچ
گرش خرسند داری یا نداری

مرا تو هر نفس آئینه وار روی بروئی　　رفیق برزن و بامی حریف حجره و کوئی
بهیچ جائی و طرفه ایکه در همه جائی　　بهیچ سوئی و این عجب که در همه سوئی
بهر کجا همه گر در دیار روم و فرنگم　　تو در مقابل چشمی تو در برابر روئی
بنو بهار و گر بی رخ تو می نخورم می　　قسم بنرگس چشم تو ای بهار نکوئی
بخط خویش نظر کن بآب دیدهٔ من چمن　　اگر بعزم تماشای سبزه و لب جوئی
چه خوب از دل من رستی ای درخت محبت　　امید کز گل من هم پس از وفات بروئی
نسیم باد صبا ای بری بحضرت جانان　　توئی که محرم ما عاشقان شیفته خوئی
مگر ز ساحت ری میرسی که لخلخه سائی　　مگر بگیسوی وی سوده‌ای که غالیه بوئی
نکرد هیچ اثر در تو سوز آه غریبان　　چه سختی ای دل جانان نه دل تو که آهن و روئی
سبوی ما شکنی ای فقیه شهر و ندانی　　که خود تو نیز بدور دگر شکسته سبوئی
میسرت نشود ذوق فضل و شوق تعیش　　مگر که لوح دل از نقش غیر دوست بشوئی
قتیل عشق بگو خونبهای دوست چه خواهی　　چه خونبهاست ازین به ترا که کشته اوئی

غزل زلفظ تو شوریده زان سبب شده شیرین
که مدح خسرو عادل ملک مظفر گوئی

پری ز مردم اگر دل برد بجلوه گری   تو آدمی بچه دل میبری ز دست پری
زهی کمال مصور که وانموده چنین   خصایل ملکی از شمایل بشری
تو خود بهر آینه بر حال ما ببخشائی   اگر در آینه بر حسن خویشتن نگری
چو شاخ کوته اگر میوه دهی به از آن   که سرو باشی و باشی سمر به بی ثمری
مبین که همچو قدح بر رخ تو میخندم   که چون قنینه دمی میزنم بخون جگری
حدیث خضر فسانه است با سکندر گوی   تو این گزافه بخر کآب زندگی بخوری
رموز عمر خضر دل بگیرد روی تو یافت   ز نیم نظره که طی کرد دوره قمری
نصیب اگر نه بسعی است گوئی از چه مرا   که گنج می نبری تا که رنج می نبری
کنم من از تو قبول ای حکیم زین دو کدام   مساعی هنری یا نصیبهٔ قدری
مکن به بی نسبی عیب کس که عیسی را   کمال نفس شد آن انتساب بی پدری
هزار پرده که بر عیب خویشتن پوشی   بدین گناه نسزد که پردهٔ بدری

تو با ضریری شوریده می بسازای دوست
که با بصر سوی کس ننگرد به بی بصری

وه چه خوش بودی اگر بال و پری داشتمی — تا بکوی تو چو مرغان گذری داشتمی
جانکردی بدلم نقش محبت هرگز — اگر از روز جدائی خبری داشتمی
پیش از آنی که شود راز نظربازان فاش — با تو پنهان باراد ت نظری داشتمی
نامدی اینهمه بیداد بمن گر به الست — جز هوای تو هوای دگری داشتمی
من ندارم حذر از اینکه تو خونم ریزی — عذری انگیختمی گر حذری داشتمی
گر بخواست دلم کز ستمت کشته شوم — پیش شمشیر جفایت سپری داشتمی
بدی از بخت همایون بسرم ظل همای — گر چو قد تو همایون شجری داشتمی
آسمان گر نکند فاش ترا گوید کاش — که بدین حسن و ملاحت قمری داشتمی
سر من لایق آن نیست که در پات بود — لایق پای تو ایکاش سری داشتمی
بازوی فضل مرا گر چه هنرهاست چه سود — کاش در بازوی بختم هنری داشتمی
روز بختم چو شب گیسوی تو تاریک است — وه چه بد گر پی این شب سحری داشتمی

من که شوریده بهاز قند و شکر شد سخنم
چون عسل زآن لب شیرین اثری داشتمی

امشب مرا جز آن بت نورس نی — در هست شمع هست و دگر کس نی
بر پیش و پس ز بیم مبین کامشب — جز مه ز پیش و جز سحر از پس نی

کس جنبشی اگر کند این پرده بست / وآنهم بجز دو پاره ز اطلس نی
من شادمان که از پی خونریزی / با وی جز ابروان مقوس نی
خندید و خود اشاره به ابرو کرد / یعنی ترا همین دو کمان بس نی
یوسف عزیز و کاخ زلیخا باغ / گو خوش بچم که بستان محبس نی
کس تلخکام نیست بباغ امشب / ور هست نیست غیر می و کس نی
خواهی اگر نباز نهی پائی / بر فرق من بنه که کم از خس نی
هان ای مدرس ار سخنی گوئی / از باده گو که مصطبه مدرس نی

کس نیست خواستار سخن امروز
ور هست غیر حضرت اقدس نی

دوستی گر همه این است نه مهری نه وفائی / با تو هیچ آشتیم نیست چه صلحی چه صفائی
میزنی از چه بشمشیرم نادیده گناهی / میکشی از چه بابروت ناکرده خطائی
خود بصلح تو نداریم دگر روی رجوعی / چون سر مهر نداری چه رجوعی چه رجائی
طیبت است اینهمه بالله که اگر تیغ برآری / بزنی نیست دریغی بکشی نیست ابائی
همه لطف است و عطا گر بکند دوست عتابی / همه مهر است و وفا گر بکند یار جفائی
گر چو چنگم بزنی پیش نهم گردن تسلیم / نیستم بیهده چون دف که بنالم بقفائی

چه اثر در تو کند صلح من و آشتی من — پادشه را چه تفاوت بود از حال گدائی
به گر آئیم باصلاح وگر آئیم بعشرت — که نباشد بجهان یکنفس امید بقائی
بده ای ساقی گلچهره بعشاق نبیدی — بزن ای مطرب خوش لهجه ز عشاق نوائی

چند شوریدهٔ شوریده کنی ناله و فریاد
صبر کن صبر که از صبر رسد کار بجائی

دل ز من از طرفی بردی و جان از طرفی — عقل و هوش از طرفی تاب و توان از طرفی
کرده باریک چو یک موی دو موی تو مرا — موی زلف از طرفی موی میان از طرفی
عقل و عشقم بدو زنجیر فرو بستستند — این مرا از طرفی میکشد آن از طرفی
کی رهم من ز خم موی تو و ابروی تو — که کمند از طرفیم است و کمان از طرفی
آن سوی کعبه مرا خواند و این سوی کنشت — شیخ شهر از طرفی پیر مغان از طرفی
در میان لب و گفتار تو من بس به شکم — که یقین از طرفی هست و گمان از طرفی
ای دل انصاف بده زین دو کدامین بهتر — ماه من از طرفی حور جنان از طرفی
وقت آن شد که دل از عارف و عامی ببرند — قد یار از طرفی سرو روان از طرفی
از من آن سرو قد آزاد و چمان باد گران — او روان از طرفی من نگران از طرفی
باغ ما را که دو در بود و فراز آمد و رفت — نو بهار از طرفی خیل خزان از طرفی

نوبهار آمد و بر ساغر می چنگ زدند | لاله گان از طرفی لاله رُخان از طرفی

وین دگر مشغلهٔ تازه که بر ما تازند | هم ربیع از طرفی هم رمضان از طرفی

منِ بی چشم نهم گوش ندانم بکدام | لحن چنگ از طرفی بانگ اذان از طرفی

هم مُرائی من و هم گرسنه یاران چکنم | روزه ام از طرفی خوانده وخوان از طرفی

همچو سوداگر دریا بد و اندیشه دَرَم | شوق سود از طرفی بیم زیان از طرفی

لیک از اینها همه غم نیست چو بینم در فارس
نشر دین از طرفی مهد اَمان از طرفی

تو خواجه گر همگان را غلام خویش کنی | همه ممالک گیتی بنام خویش کنی

اگر سکندر و دارای شرق وغرب شوی | چو خضر آب بقا را بجام خویش کنی

هر آن عزیز که یابی ذلیل خود سازی | هر آن لذیذ که بینی طعام خویش کنی

وسیعتر زمیی را کنی و تَنگهٔ خویش | بلندتر فلکی را مقام خویش کنی

اگر ز طارم ایوانِ چرخ کیوان را | فرود آری و هندوی بام خویش کنی

تمام روی زمین را اگر بجنگ آری | ضمیمهٔ عمل نا تمام خویش کنی

بقعر بحر خزی چون نهنگ و یا چو پلنگ | فراز کوه کلان را کنام خویش کنی

عزیمه ها را حرز وجود خود سازی | صحیفه ها را وِرد کلام خویش کنی

اگر گمان بری این جمله را که آن توانم
گمان مبر که اجل را تو رام خویش کنی

گفتمش بی گنهم از چه کشی گرچه شهی | چه گنه گفت بتر هست ازین بی گنهی
گر کسی با گنهی کشته شود کیفر اوست | تو بدین بی گنهی کشته شو ار مرد رهی
گر ز زلفش رهی ای دل بزنخدان نگرای | که گر از بند شوی رسته گرفتار چهی
این دو نقص ار نه ترا بد چو مه من بودی | زانکه هم با کلفی ای مه و هم بی کلهی
گفتم اندر کنف حضرت شهزادهٔ راد | همه را ره دهی ای طالع و ما را ندهی
گفت کی تاب سفر کردن دریا داری | تو که آن تاب نداری که زجوئی بجهی

نکنی رحم بر بی چشمی شوریدهٔ خویش
آوخ ای چشم نگار از تو که بس دل سیهی

کی دلت میدهد ای شاهدک بازاری | که تو باز آئی و ما را بطرب بازآری
تو گلی اینهمه از کوی ببازار مرو | زانکه بی قدر شود گل چو شود بازاری
ما و اندیشهٔ وصل تو کجا تا بکجا | که تو بیزاری از ما ز تو ما بازاری
مردم دل سیه چشم تو چون شد که همه | مردم آزارد و نگذارد مردم داری
هست خورشید فلک رای تو از خسیانی | هست دریای عمان طبع تو از دُرباری

گرچه خورشید فلک نیست بدان نوردهی

گرچه دریای عمان نیست بدین زخاری

ای مجلس ما چه بد هوائی — ای مطرب ما چه بد نوائی

ای دور جهان چه سخت روئی — ای چرخ فلک چه سست رائی

عاقل بکف سفیه مقهور — بومی بکمند روستائی

ایران شده زاجنبی پر افغان — ای غیرت نادری کجائی

وامش همه منبر است و روضه است — آن شیخ مزوّر مرائی

صد ترک فریضه کرده نادان — شاد است که گشته کربلائی

ای فالج نیم مرده ایران — آه از تو که سخت مبتلائی

گوئی که دوایم اتحاد است

ترسم بمیری زبی دوائی

مگر ای هلال عید ابروی یار دلربائی — که عیان بطاق حسنی و نهان زچشم مائی

تو خود ای هلال بجای دگر نه روزه داران — بدرت کشند اگر خود بدهان اژدهائی

تو همان هلال عیدی که بعهد نوح بودی — نه بمهر کس بوئی نه بعهد کس بپائی

بجگر تشنگان لبی نان نرسانی ارچه مائی — بلب تنور و چون نیمهٔ سنگ آسیائی

چو تو زر و آسیابان نه‌ای و بر خلافی — که چو هیزمم بسوزی و چو گندمم بسائی

ز دو تیره کمانی و مثال صولجانی — بَرَهی زماه روزه بدهی گرم ربائی

مه من بیام ما نا شده بهر دیدن تو
تو ز شرم او نهانی چه هلال با حیائی

داروی درد غم ماست می انگوری — خاصه در جام بلورین زکف بلوری

بوعلی گفته بخور می که ز علت بِرَهی — بی خرد را چه محل گر نبد دستوری

بِبی خُلّری فارس رسد چون بدو سال — ز سد نی همدانی و نه نیشابوری

دَور بی پردگیان است ز قول مِن مست — گو ی با دختر رز چند کنی مستوری

در همه حال چو ره عقل بجائی نَبَرَد — پس بهر حال به این مستی و این مخموری

بجز از باده که او داروی هر رنجور است — هر دوائی نبود دافع هر رنجوری

آن زر و زور سکندر چو ز مرگش نرهاند
کی رهی خود تو بدین بی زری و بی زوری

معنی لغاتی که دانستن آنها برای همه آسان نبود

آهو — عیب

اَخرَس — لال

بارِقه — روشنی و درخشندگی

بُختی — نوعی از شتر که سرخ رنگ است

بُگماز — شراب

پایاب — تاب و طاقت

جوّاله — چوبی که بهر دو سر آن مشعل افروخته بگردانند

دَهره — نوعی از شمشیر کوچک دو دمه

راح — شراب

سِتا — سه تار و نام لحنی از موسیقی

سِتَروَن — زن نازا

سِنَه — اول خواب

شُرطه — باد موافق مراد

شَشت — حلقهٔ رسن و کمند زلف

طَبطاب — چوگان

عزیمه — دعا و آیاتی که برای شفای بیمار خوانند

عَماری — آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند

غالیه — مخلوطی از مشک و عنبر و کافور وغیره

فَلاخَن — آلت سنگ اندازی

قُرطه — گوشواره

قِنینه — شیشهٔ شراب

کَشنی — مخفف کاسنی

کُنام — آرامگاه بهایم

لَخلَخه — خوشبوی چند که بهم آمیخته می بویند

مِدخَنه — آتش دان

وَثَن — بُت

هَرهَفت — هفت گونه آرایش مخصوص زنان

هودج — کجاوه که در آن زنان سوار شوند

توضیحات چند راجع بغزلیات

۱- غزل (از بسکه غم بسینهٔ من بسته راه را) مطلع این غزل را که یکی از بهترین غزلهای معروف شوریده است مرحوم فرصت در کتاب آثار العجم از آثار مرحوم سید اسدالله عزّا دانسته و آقای حسین مکّی هم که اشعار فرخی یزدی را جمع آوری وبطبع رسانیده چند شعر از این غزل را بنام فرخی ضبط نموده و هیچکدام هم شعر تخلصی بنام عزّا یا فرخی ندارد . موضوع سرودن غزل مذکور از این قرار بوده که روزی شوریده با جمعی از اُدبا و درباریان در حضور مرحوم ناصرالدین شاه قاجار حاضر بوده اند شاه تفألی بغزلیات شیخ سعدی علیه الرحمه میزند و غزل (آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را) میآید و خوانده میشود شاه شوریده را باستقبال از این غزل تکلیف مینماید شوریده هم در همان مجلس دو شعر اول را میسراید و میخواند و زایدالوصف مورد تمجید و تحسین شاه واقع میگردد و بعد غزل را تمام مینماید تخلص شوریده و گریز بنام ناصرالدین شاه در این غزل بهترین گواه است . بگذشته از این نسخه هائی از دیوان شوریده نوشته شده که از تاریخ نوشتن انها تا کنون پنجاه شصت سال میگذرد و منجمله نسخه ایست که بنا بدستور مرحوم مظفرالدین شاه تهیه گردیده و شاید اکنون در کتابخانهٔ سلطنتی موجود باشد در یکدو نسخه که همان موقع از روی آن

باستنساخ گردیده این غزل دیده شده است مخصوصاً شاید فرخی در پنجاه شصت سال قبل هنوز بوجود نیامده بوده یا برفرض هم که بوده سنش مقتضی سرودن اینگونه غزلهای اُستادانه نبوده. ممکن است چون این غزل شیوا و معروفی بوده و از آن نسخه های متعدد برداشته شده این دو شاعر نیز اشعاری از آن را که بنظرشان مطبوع آمده یادداشت نموده وجزو نوشته ها و آثار آنان بوده و گردآورندگان اشعار آنها بخیال و تصورِ اینکه از عزا یا فرخی است جزو آثار آنان ضبط کرده اند.

۲- غزلهائی مانند (صبا چون نقاب ازرخ وی بگیرد) که یک شعر آن ناگفته مانده ولی مقطع است و (بل تا که حلقه حلقه کنم گیسوی توباز) در شعرِ چون چار چیز لازمِ ده چیزِ خوبی است که ده چیز خوبی درضمن شعر دیگر شرح داده نشده گرچه ناقص بود ولی حذف آن بنظر حیف آمد همچنین چند غزل که دارای شعر تخلص شوریده نیستند چون منظور ضبط کلیه غزلها بود لذا عیناً نوشته شد فقط از سه چار غزل که در اواخر آنها گریزی بنام اشخاص دیده میشد و شعر آنها خواندگان را مفید فایده نبود حذف گردید.

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	٦	از بسکه	از بسکه
٢٠	٣	میچمیدند	میچمیدید
٥٥	٣	شَبَح	شَبَه
٦٠	٣	خواهدار	خواهد اگر
٧٦	١٣	ما بکی	ما یکی
٨٠	٧	خویشتن مگر	خویشتن نگر

پس از فراغت از کتابت غزلیات شوریده این غزل را

بمناسبت سروده از طبع خود هم اثری بیادگار گذاردم

کدام دیده همانند روی تو دیده　　کدام غنچه چو لعل لب تو خندیده

چو آفرید خدا روی دلپذیر ترا　　بساط حسن بتان جمله گشت برچیده

مکن فزونتر ازین حد جفا که نیست جفا　　بنزد اهل وفا شیوهٔ پسندیده

فغان اگر که ز عشاق چشم پوشی و آه　　از آن زمان که نمائی نگاه دزدیده

بکوش تا ز محبت دلش بدست آری　　اگر ز محنت تو خاطریست رنجیده

چرا ایستاده چنین سرو ناز پای بگل　　مگر که قامت طناز تو خرامیده

چراست بلبل شیرین زبان خموش بباغ　　مگر شنیده غزلهای نغز شوریده

ز درک معنی ابیات روح پرور اوست　　کمال و معرفت عارفان فهمیده

ز کسب شیوهٔ اشعار به ز شکر اوست　　حلاوت سخن شاعران سنجیده

ز خواندن غزلیات روح بخش وی است　　مقام و شهرت خوانندگان ورزیده

هم از نوشتن اشعار اوست کاین خط من　　بجلوهٔ دگر و لطف خاص گردیده

چنین تو خوار مدار این عزیز احسان را　　که بود مهر پدر روشنائی دیده

حسن احسان فصیحی شیرازی - طهران - مردادماه ۱۳۲۵



حسن احسان فصیحی دومین پسر شوریده و نویسندهٔ این کتاب